



بسم الله الرحمن الرحيم

خیابان اشک های آسمان را محکم در آغوش خود می فشرد..

پرنده ها به سرعت از زیر سیل اشک های باران دور می شدند چرا که آسمان بی نهایت دلگیر است

آسمان با رعدگوشخراشی که به جان زمین می تازد آه می کشید آسمان تهران دلگیر است

دلگیر است مانند قلب مادران دو فرزندی که به دیار باقی شتافتند..

دلگیر است مانند قلب تازه عروسی که در انتظار رخت و روی عروسی خود بود اما جای سفیدی لباسش..لباسی به

سیاهی شب برتن دارد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

در انتظار دیدن دوماذ خود به جای قلب شادی که باید می داشت عزا دارد..

آسمان دلگیر است مانند دل خواهری که ماتم زده به دیوار روبه رویش خیره است

قهرمان و اسطوره زندگی اش..همبازی کودکی اش..خوراک گرگ های دره شده است

ماتم زده است همانند دو برادری که به سختی مرگ برادرشان..همدم کودکیشان..دوست و رفیقشان..میان غربت پذیرفتند..

پر بغض است همانند آه پدران پدران که تنها امید زندگیشان را از دست دادند..

دو جوان ناکام..

زود رفتند..

زود!

\*\*\*

عمارت آرتین

پوشیده از پارچه های مشکی شده بود

..میز بزرگی وسط سالن پذیرایی بود که عکسهای قاب شده از آرتین و دانیال رویشان قرار داشت

میز پر بود از تمام تدارکات برای پذیرایی....

قسمت چپ سالن مرد ها و زنان قسمت راست سالن بودند و عزاداری می کردند...

صدای آه و اشک دوماذر فضا را پر کرده بودند..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آرشاویر خان عصبی روی مبل سلطنتی اش تکیه کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود..

روهام و دانیار همانطور که در کنار پدر خود ایستاده بودند اشک می ریختند..

عرشیا کنار روهام ایستاده بود..

و شانه هایش را می مالید....

آرتام ماتم زده روی صندلی ولو شده بود..باور مرگ برادر هایش سخت ترین حقیقت زندگی اش بود..

غزل مانند مرده متحرک ماتم زده به دیوار روبه رویش خیره بود

..عسل با اشک شونه هایش را می مالید

عسل نیم نگاهی با اشک به الیزابت و رز انداخت که در آغوش هم اشک می ریختند..

نگاهی انداخت که شانه های بی جانش توسط دریا فشرده می شدند..و در آخر به درسای ماتم زده

و در اخر به آرتام نگاه کرد..قلبش فشرده شد..بغضش سنگین تر شد..

سخت ترین لحظه ای که در عمرش بود که عشقش را اینگونه بی رمق و دلگیر ببیند..

عسل اشک هایش را با دستمال کاغذی داخل دستش پاک کرد..

با اشاره چشم به صدف که کنارش ایستاده بود فهماند که بیاید و جای عسل را بگیرد

صدف از جایش بلند شد و جای عسل نشست

عسل که برخاسته بود وارد آشپزخانه شد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
ریحانه خانم همانطور که اشک می ریخت ظرف پذیرایی را آماده می کرد..

چرا که ریحانه همانند مادر بود برای آرتین..

عسل لبخند تلخی زد

..لیوانی را پر آب کرد..

از آشپزخانه خارج شد..

زهرا الیزابت را در آغوش گرفته بود و دلداری اش می داد..

عسل نفس عمیقی کشید و به سمت آرتام حرکت کرد..

کنارش روی صندلی نشست..

آرام صدایش زد:

-آرتام..

آرتام با کمی مکث و غم با چشمهای پف کرده و خیس به عسل خیره شد.. ..

قطره اشکی از چشمهای عسل ریخت..عسل لیوان آب را در دست آرتام قرار داد..

آرتام نگاهش را به آرامی از عسل گرفت و به لیوان داخل دستش خیره شد..

پس از کمی مکث جرعه ای از آب را نوشید

..عسل با غم از جایش بلند شد..

و به طرف آشپزخانه رفت!

دریا پوزخندی به حال عزاداران زد..

و با لبخند تلخ ساختگی رو به درسا گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-حالت بهتره عزیزم؟!-

چانه درسا لرزید

..با بغض سری تکان داد..

دریا از جایش بلند شد

..موبایلش در جیبش لرزید..

روی راه پله ها که قرار گرفت

نگاه کلی به اطراف کرد و موبایلش را جواب داد..

دریا:چی شده؟

..-

دریا:چطور ممکنه؟

...-

دریا:مطمئنی؟

..-

دریا:اوکی

تماس را قطع کرد..

موبایل را با دو ضربه به کف دستش کوبید و با لب های غنچه شده که نشان از فکر کردنش بود به اطراف نگاه می کرد

..در آخر

پوفی عصبی کشید و به سمت جمعیت رفت..!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آرتام نگاهش را با شک به دریا انداخت

وقتی دریا وارد آشپزخانه شد متفکر به دست هایش خیره شد..

سر از کارهای دریا در نمی آورد..

چرا بعد این همه سال یهویی وارد زندگیشان شده بود؟!..!

\*\*\*

ریحانه خانم با غم از بازوهای الیزابت گرفت و تن بی جانش را از روی مبل بلند کرد..

با لبخند تلخی گفت:

-خانوم جان خوب نیست شما خودتون رو اینجوری عذاب بدید..

آقا آرتین هم به این وضعیت شما راضی نیستن به خدا

بلند شین برین تو اتاقتون کمی استراحت کنین!

بلند شین قربونتون برم

الیزابت ماتم زده مانند مرده متحرک همراه ریحانه خانم کشیده می شد..

بعد از اون دریا نگاه کلی به اطراف انداخت و سپس رز رو به همراه خود به سمت اتاقش برد..

مهمان ها از ویلا خارج شده بودند

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
.. هفت روز گذشت از مرگ عزیز دردانه های خاندان امیری..

-هفت روز گذشت از مرگ نامعلوم این دو مرد

غزل در اتاقش ماتم زده به دیوار رو به رویش خیره بود..

یاد گذشته ی نه چندان دورش با آرتین افتاد

سرش را میان حصار دستانش فشرد.. یاد لبخند مهربان اولین مرد زندگی اش افتاد..

دانیال!

\*\*\*

عرشیا به آرامی با زهرا پیچ پیچ می کرد

..زهرا هم تمامش

گوش بود برای سخنان عرشیا و با اشاره سر و چشم به حرف هایش پاسخ می داد..

عرشیا هر از گاهی نیم نگاهی به دریا می انداخت که روی کاناپه رو به روی تلویزیون پا روی پا انداخته بود و سخت در فکر بود

دریا از گوشه چشم به آنها نگاهی انداخت

..متوجه نگاه های گاه و بی گاه آنها شده بود..

پوزخند محوی زد

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
..از جایش برخاست و به سمت اتاقش حرکت کرد..

..عرشیا پوفی کشید و برای زهرا سری تکان داد و از سالن خارج شد..

زهرا هم به سمت آشپزخانه رفت..

دریا به آرامی وارد اتاقش شد

..برق اتاقش را روشن کرد به سمت میز تحریرش رفت و..

عکس عرشیا را از بین عکس های دسته جمعی پنج وارث با قیچی براند....

هر چند جای برش عکس های دانیال و آرتین که بر روی آتش سوخته شده بودند هنوز هم بود

عکس عرشیا را روی میز تحریر با ظرافت زنانه اش کوباند و با لبخند حریصی زیر لب زمزمه کرد:

-با زندگیت خداحافظی کن جناب سرگرد..

\*\*\*

عسل همانطور

که به زور لقمه را داخل دهانش می چپاند سعی داشت کلاسورش را داخل کیفش جای دهد..

از آشپزخانه خارج شد

..به خاطر اتفاقات اخیر حسابی از درس ها عقب مانده بود و باید این ترم حسابی از خجالت استاد هایش در می آمد

از غزل و رز که داخل سالن غذاخوری صبحانه می خوردند خداحافظی کرد..

..

غزل با نگرانی مشهود در چهره اش عسل را صدا زد و گفت:

-صبر کن عسل..تنها نرو..بزار محمد آقا برسونتی..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

عسل از همانجا داد زد..:

--علی آقا صبح زود رفت جایی کار داشت

..منم دیرم میشه تا موقعی که اون بیاد..

خودم میرم!

غزل پوفی کشید..

..هنوز هم دلشوره داشت.. یاد حرف های مادرو پدرش افتاد..

به آنها قول داده بود

..قلبا قول داده بود

که مراقب خواهرش عسل باشد!

رز با لبخند تلخی گفت:

-نگران نباش..خدا خودش بزرگه..تو به بزرگی خدا شک داری؟

غزل هم متقابلا در

پاسخ به لبخندش لبخند گرمی زد

..و سرش را به معنای منفی تکان داد

رز با دستمال کاغذی دور دهانش را به آرامی پاک کرد و از پشت میز برخاست..

با غر گفت:

-این درسها هنوز هم لجباز و یک دندست..

سندلی اش را در جای خود قرار داد و در ادامه حرفش گفت:

-ترم آخر دانشگاهش و تموم نکرد

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
.. حالا که اومدیم ایران و اینجا موندگار شدیم نمیره دانشگاه..!

برم باهاش صحبت

کنم مگه یکم سر عقل بیادا!

لبخندی به رویش زد..چهرش خیلی نسبت به قبل بی رنگ و رو تر شده بود..

یکدانه پسر داشت و حالا نداشت!

از پله ها بالا رفت.

غزل باز دمش را پر صدا بیرون فرستاد

و به بخار فنجون

چایی اش خیره شد!

\*\*\*

آرشاویرخان با عصبانیت به فرد پشت تلفن گفت:

-چطور ممکنه؟خب طفل معصومام مردن..

دستشون از این دنیا کوتاهه!

نمی فهمین؟روحشون و خبر کنم تا بیان دیدار شما؟

...-

تلفن رو محکم کوبید به جاش و با عصبانیت لگدی به گوشه تختش زد..

دانیار و روهام با ترس بی اجازه وارد اتاق شدند..

دانیار با دیدن ظاهر آشفته پدرش گفت:

-چی شده بابا؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آرشاویر خان با عصبانیت گفت:  
-لعنتیا فسخ کردن..فسخ کردند

روهام با تعجب گفت:

-چیو؟

آرشاویر خان کلافه دستی به موهای سفید و پرپشتش کشید و با ولوم پایین تری گفت:

-قرارداد شراکت رو

..گیر دادن که باید خود آرتین و دانیال باشن..بهونشون اینه.

من که میدونم عوضیا نمی خوان با ما شراکت کنن!

دانیار پوفی پر حرص کشید:

-حالا می خواین چیکار کنین!؟

آرشاویر خان با عصبانیت گفت::

چیکار می تونم بکنم.

..!باید به هم بزنییم دیگه..فسخش می کنن!ضرر می کنیم..

لعنتی!!

آرتام که از پشت در شنونده حرف هاشون بود..

متفکر به دیوار رو به روش خیره بود..

وقتی دید بحثشان تموم شده تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت اتاقش رفت!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
شک داشت..شک داشت به دریا!  
تمامش ذهن و افکارش شده بود!

چرا!

دریا چرا یکدفعه برگشت!

\*\*\*

الیزابت تو اتاق با روهام حرف می زد..

-آخه چرا؟

روهام همانطور

که کتش رو می پوشید با ناراحتی گفت:

-نمی دونم عوضیا چشونه؟میگن باید خود کسایی که با ما قرارداد بستن باشن..

یعنی خوده خود آرتین و دانیال!

الیزابت با بغض گفت:

-آرتین و دانیال خیلی برای این قرارداد تلاش کردند..

قطره اشکی از چشمه‌هاش چکید و با صدای لرزونی ادامه داد:

-اونا بخاطر این قرارداد جونشونو از دست دادند..حالا می خوان فسخش کنن!؟

روهام کلافه پوفی کشید و پره شال الیزابت رو گرفت و با مهربونی به روش گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-چیکار می‌تونیم بکنیم عزیزم؟ میسپریمشون به خدا!

ما راه درست رو پیش میریم..

تو کلت به خدا باشه عزیزم!

الیزابت لبخند تلخی زد و سرش و به معنای باشه تکون داد..

روهام از اتاق خارج شد و الیزابت هم همراهش هم قدم شد!

\*\*\*

همه تو سالن بزرگ ویلا اومده بودند تا آرشاویرخان و روهام رو بدرقه کنند..

آرشاویرخان چمدونش و به دست محمد سپرد..

روهام هم همینطور!

الیزابت با بغض رو به روهام گفت:

-مراقب خودت باش!

روهام هم لبخند مهربونی به روی همسرش زد!

آرشاویرخان نگاه کلی به همه کرد..

غزل با لبخند تلخی و عسل هم کنارش ایستاده بود.. درسا و دریا کناری ایستاده بودند.. آرتام و عرشیا و زهرا هم

کناری ایستاده بودند.. دانیارم کنار همسرش رز ایستاده بود..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

دانیار رو به آرشاویرخان گفت::

بابا..می خواین تا فرودگاه همراهتون بیام؟!

آرشاویرخان سرش را تکان داد::

-نه دانیار!

تو خونه باش!

من کل نوه ها و عروسام و به دستت می سپرم!

مثل چشمهات هواشون و داشته باش!

دانیار با لبخند اطمینان بخشی گفت:

-چشم بابا

و همه شان با غم چشمهایشان آنها را بدرقه کردند....!

\*\*\*

غزل..درسا..زهرا داخل پذیرایی نشسته بودند و مشغول فیلم دیدن بودند....!

درسا با لبخند فیلم می دید و پفک می خورد..زهرا و غزل در سکوت قهوه شان را می خوردند

..صدای قدم های کسی از راه پله آمد..

غزل نیم نگاهی به بالا انداخت..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
با دیدن دریا که با لوندی پایین می آمد بی تفاوت دوباره مشغول فیلم دیدن شد..

دریا نگاه کلی به آنها انداخت و سپس روی مبل تک نفره کنار زهرا نشست..

وقتی دید کسی اهمیتی به حضورش نداده پوزخندی زد و با صدای بلند داد زد:

—ریحانه!ریحانه!!

ریحانه با سرعت ملاقه به دست از آشپزخانه خارج شد و با ترس به دریا نگاه کرد..

..حتی درسا هم دست از پفک خوردن برداشته بود و با تعجب به دریا نگاه می کرد..

ریحانه با ترس گفت::

—بله خانم؟چیزی شده خدای نکرده؟

دریا پا روی پا انداخت و بی تفاوت همینطور که نگاهش را به سمت تلویزیون سوق می داد گفت:

—نه!زود باش برام یک فنجون قهوه بیار..غزل سری به معنای تاسف برایش تکان داد

زهرا هم گیج به ادامه فیلمش پرداخت..درسا هم تک خنده ای کرد و باز مشغول فیلم دیدن شد..

دریا کمی خودش را بالا کشید و رو به زهرا گفت:

—زهرا..ام—————م..از زندگیت برام میگی؟!این که چجوری اومدی اینجا؟اصلا کس و کار داری؟؟

زهرا متعجب به دریا نگاهی انداخت..ریحانه خانم با سینی قهوه از آشپزخانه خارج شد..

زهرا سرش را پایین انداخت....ریحانه خانم با نگرانی نیم نگاهی به زهرا انداخت..

بعد از اینکه دریا فنجانش و برداشت ریحانه خانم رفت..

دریا منتظر به زهرا نگاه کرد یکدفعه با تمام توان زد زیر خنده..

که نتوانست سنگینی فنجان را تحمل کند و فنجان را روی میز گذاشت..آن قدر خندید

غزل و درسا متعجب به دریا نگاه می کردند..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
وقتی که دریا آرام شد تک خنده ای کرد و رو به زهرا گفت:

-وای ببخش عزیزم...فراموش کرده بودم که تو لاله!\_\_\_\_\_ی!

و دوباره زد زیر خنده!

این حرکت دریا به مذاق درسا خوش نیامد..

زهرا دستانش را مشت کرد و سرش را انداخت پایین

غزل با عصبانیت به دریا خیره بود که از زور خنده روی مبل ولو بود..

دریا همانطور که می خندید به زور گفت:

-آخ آخ! وای چه حواس پرت شدم من ها..

درسا با اخم از جایش بلند شد و گفت:

-من میرم درس بخونم!

و رفت بالا!

..و با خنده به قهوه اش اشاره کرد دریا اهمی کرد:

-اینم سرد شد..منم میرم بالا..فعلا!

و از جایش برخاست و رفت بالا!

غزل دست گرمش را روی دست سرد زهرا گذاشت که باعث شد زهرا سرش را بلند کند..

و با لبخند مهربان غزل که معنای حمایت می داد امید به قلبش بازگشت...!

\*\*\*



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
الیزابت و زهرا و عرشیا تو پذیرایی نشسته بودند و مشغول گپ زنی...!

الیزابت با لبخند رو به عرشیا و زهرا کرد و گفت::

-من با پدرت صحبت کردم..این اصلا خوب نیست که شما دو تا جوون رو همینجوری آواره مشکلات کردیم

اونم با آرشاویرخان صحبت کرده...گفتند که تا وقتی بر می گردند خریدای عروسی رو بکنیم...

وقتی هم برگشتند عروسی رو برپا می کنیم!

عرشیا خوشحال و خونسرد گفت:

آره خیلی خوبه..فقط...

الیزابت متعجب گفت:

-فقط چی؟

عرشیا با لبخند گفت:

فقط این که خرید عروسی هم زیاد نداریم..فقط لباس عروس و دوماه مونده..

عروسی رو هم همینجا برگزار می کنیم..جهازو اینا هم که با منه برای خونمون..

الیزابت لبخند رضایتمندی زد..

عرشیا و زهرا با لبخند به همدیگر نگاه کردند!

و هر دو رضایت خودشان را اعلام کردند..

آرتام با لبخند لیوان به دست از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-به به بوی عروسی میاد!

چشمکی زد و رو به مادرش گفت:

-این عروس و داماد خوشبخت کی هستن حالا؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
عرشیا با لبخند سینه سپر کرد و گفت:

-اون آقا دوما که منم! یک پا آقا!

آرتام با خنده سوتی بلند بالا زد..

عرشیا تک خنده ای کرد و با لبخند رو به زهرا گفت:

--عروسم فرشته ایست که الان کنار من نشسته

زهرا با لپای گل انداخته سرش را پایین انداخت..

آرتام با خنده گفت:

-اووووووووو

الیزابت با خنده کوسن مبل را به سمت آرتام پرت کرد که آرتام جاخالی داد!

همگی زدند زیر خنده!

\*\*\*

\*\*\*

زهرا با لبخند به لباس های عروس نگاه می کرد..الیزابت هم دستی به نرمی لباس ها می کشید و نظرش رو در مورد لباس از زهرا می پرسید..زهرا هم متینانه نظرش رو با اشاره سر می گفت..

بعد اینکه لباسی نظرشان را جلب کرد..زهرا به اتاق پرو رفت..لباس را که پوشید الیزابت و عرشیا به او نگاه کردند..زهرا با شوق چرخی زد و به خود در ان لباس سفید نگریست..

عرشیا و الیزابت با لبخند رضایتشان را اعلام کردند..

زهرا لبخند دلنشینی زد که باعث شد عرشیا با عشق به عروس خود نگاه کند..الیزابت وقتی نگاه آنها را دید با لبخند عقب کشید و خود را با لباس های دیگه گرم کرد..عرشیا با لبخند رو به زهرا گفت:

-عروس خانوم من چه قدر ماه شده!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
زهرا با لپای سرخ شده سرش را به زیر انداخت..عرشیا تا خواست به سمت زهرا برود فروشنده صدایش کرد..

فروشنده:آقای امیری..پسندیدین؟

عرشیا اهمی کرد و رو به خانوم فروشنده کرد و گفت:

-بله..چه قدر باید پرداخت کنم؟

فروشنده:....

فروشنده:مبارک باشه!

بعد از خرید لباس عروس هر سه هم به سمت مغازه کت و شلواری رفتند و یک دست کت و شلوار مشکی با پیراهن  
شیری انتخاب کردند..عرشیا وقتی به تن کرد نگاه تحسین امیز زهرا و مادرش اعتماد به اشتیاقش را بیشتر کرد!

\*\*\*

عسل با جیغ از پله ها پایین می اومد..غزل و ریحانه با ترس از آشپزخونه خارج شدند..عسل با حالت گریه گفت:

-آبجی تورو خدا..کمکم کن..این جزوه های این دختره تیتیش مامانی رو گم کردم..پیداش

نه\_\_\_\_\_ی کنم!!!

غزل با عصبانیت گفت:

-عسل..من چندبار بهت گفتم..وسایلت رو که از جایی بر می داری دوباره بزار سرجاش تا گم نکنی..!

عسل با حالت مظلومانه سرش رو انداخت پایین..

-ببخشید

یکدفعه ارتام همینجور که چشمهایش رو می مالید اومد بیرون و گفت:

-کی سرصیح بلندگو قورت داده؟جیغ و داد می کنه!ها؟

غزل دست به سینه گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-آرتام جان..چشمهات رو باز کن ببین کی جلوتن..

عسل به دروغ رو به آرتام جیغ زد:

-آرتام \_\_\_\_\_ام به پا..که\_\_\_\_\_ده!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

آرتام با شوک چشمهات رو اندازه نعلبکی باز کرد..و چون یکدفعه پرید محکم خورد زمین!

غزل و ریحانه و عسل زدن زیر خنده..

آرتام با عصبانیت از رو زمین بلند شد..عسل با حرص گفت:

-حالا من بلندگو قورت دادم؟

آرتام لبخند حرص در آری زد:

-دختره افاده ای لوس!

و رفت به سمت دستشویی..

عسل با ناراحتی به جای خالی آرتام نگاه می کرد..حتی فکرش رو هم نمی کرد آرتام اینقدر بی جنبه باشد..غزل سری از روی تاسف تکون داد و داخل آشپزخونه شد..جزوه رو به عسل داد و گفت:

-من از توی ماهیتابه املت اینو پیدا کردم عسل!لطفا انقدر بی انضباط نباش!

عسل تشکر آرومی گفت و به ارومی از عمارت خارج شد..

ریحانه خانم هم با لبخند رو به غزل گفت:

-نگران نباش مادر..هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشن!

غزل لبخند تلخی زد و هردو وارد آشپزخونه شدند!

\*\*\*

الیزابت و عرشیا و زهرا مشغول نوشیدن قهوه در کافی شاپ بودند..

الیزابت: عرشیا جان.. پدرت اخیانا زنگی نزده؟ خبری نشده؟

عرشیا جرعه از قهوشو نوشید و گفت:

-نه هنوز مامان.. اما ان شالله که موفق میشن به همین زودی ها!

زهرا لبخند ملیحی زد..

یکدفعه موبایل عرشیا شروع به لرزش کرد.. متعجب فنجونشو روی میز گذاشت و موبایلش رو از روی میز برداشت.. با

لبخند گفت:

-حلال زاده.. باباست!

الیزابت و زهرا نگاهی با لبخند به هم کردند.. عرشیا دکمه اتصال رو زد و تماس برقرار شد..

-الو.. سلام بابا..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

...-

-خوبی؟

...-

-آره ماهم خوبییم!..

...-

-آره آره..همه کارها به خوبی پیش میره!آره خدارشکر..

...-

-واقعاً؟؟؟

...-

-واااای تبریک میگم بابا... تبریک میگم..عالیه..عالی!!!

...-

-حتماً..حتماً..مطمئن باش بابا..مطمئن!

عرشیا نفس عمیقی کشید..

-بابا...واقعا خوشحالم..به امید دیدارتون به زودی..منتظرتونیم..!خداحافظتون!

عرشیا با ذوق تماس رو قطع کرد رو به مادرش و زهرا گفت:

-مژده بدین..معامله سر گرفته..موفق شدند..

-الیزابت با حیرت دستش و مقابل دهانش گرفت و گفت:

-واقعا عرشیا؟

عرشیا با لبخند سری تکان داد..

الیزابت با شوق زهرا رو در اغوش گرفت..زهرا هم بی نهایت خوشحال بود..همه می دونستن که این معامله می تونست سرنوشت خاندان امیری رو عوض کنه..

-عرشیا رو به گارسون داد زد:

-علی..علی

علی:جان داش عرشیا..

عرشیا:همه رو مهمون من شیرینی بده..همه رو از بهترین شیرینیتون!

صدای دست و سوت و جیغ میزهای دیگه بلند شد..

\*\*\*

همه با خوشحالی و ذوق و شوق منتظر ورود آرشاویرخان و روهام بودند..به محض ورودشون..آرتام پرید در اغوش آرشاویرخان..با ذوق بوسه بارونش کرد..عرشیا هم مردونه دستش رو دور شونه های روهام حلقه کرد..آرشاویرخان با خنده سعی داشت آرتام رو از خودش جدا کنه..

آرشاویر:اه..ولم کن پسر..تف مالیم کردی..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

آرتام با عشوه زنونه ای گفت:

-الهی درد و بلات بخوره تو اون سر عرشیا دیوونه..الهی درسا قربونت بشه..الهی ...

عرشیا به شوخی با داد گفت:

-اووووووو...حواست هست چی میگی؟

آرشاویرخان با خنده گفت:

-خودشیرین بابا..برو اونورا!

آرتام با خنده از آرشاویرخان جدا شد..

همه بهشون خوشامد گفتند..

روی مبل ها نشسته بودند و هرکی در مورد یک چیزی صحبت می کرد..

ریحانه هم با لبخند شربت بینشون پخش می کرد..

یکدفعه صدای آرشاویرخان باعث شد همه سکوت کنند و گوش بشند به حرفای آرشاویرخان!



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آرشاویر:خداشکر که این معامله سرگرفت و روح دوتا پسرم اون دنیا شاد شده..و حالا می خوام این دوتاجوون رو  
که سرگردون و آواره کردیم..ببریم سر خونه زندگیشون..از قراره معلوم خرید های عروسی رو کردند..و این خیلی  
عالیه..

پس فقط کافیه..دعوت کردن مهمان ها برای جشن عروسی پسر و دخترم!  
همگی با خوشحالی کف زدند..در این بین فقط دریا بود که با لبخند مرموز به جام شربتش خیره بود!  
و نگاه نگران غزل رو به دریا!

\*\*\*

شب بود..عسل به سختی مشغول درس خواندن روی تاب سفید رنگ داخل باغ بود..یکدفعه صدای قدم هایی  
توجهش رو جلب کرد..

سرش رو که بلند کرد با دیدن آرتام اخماش توهم رفت..همین که آرتام با لبخند خواست لب از لب باز کنه..عسل از  
روی تاب بلند شد و به سرعت به سمت ویلا حرکت کرد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آرتام مات و متحیر سر جاش موند..از کار عسل متعجب بود..به سرعت دنبالش رفت..  
آرتام:عسل..عسل..

عسل همونطور به سرعت راه می رفت جوابش رو نمی داد..آرتام هم قدمش بود..باز هم تکرار کرد:

-عسل..عسل چت شد یهو؟چی شده؟

عسل با عصبانیت ایستاد..با حرص چشمهایش رو بست..نفسش رو فوت کرد و برگشت سمت آرتام:

-آرتام لطفا ساکت باش..دوباره هم تو کارهای من پایبچ نشو..چون هیچ کار من به تو ربطی نداره..از این بعدم...

جیغ زد:

-عسل\_\_\_\_\_ل\_\_\_\_\_مُ\_\_\_\_\_رد!

عسل رفت و آرتام رو مات و مبهوت گذاشت..آرتام با بغض به جای خالی عسل نگاه می کرد!

رفت...به چه دلیلی!

\*\*\*

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
غزل رو به آینه قدی اتاقش ایستاده بود و خودش رو در آن برانداز می کرد..عسل هم کنار تخت غزل مشغول لاک  
زدن بود..غزل با استرس رو به عسل گفت:

-عسل به نظرت من خوبم؟

عسل سرش رو بلند کرد و به غزل در آن کت و شلوار مشکی رنگ که ترکیب رنگ قرمز داشت نگاه کرد..

با لبخند گفت:بیست..عالی..محشر!

غزل با لبخند گفت:

-واقعا؟

عسل شونه ای بالا انداخت:والا!

موبایل عسل که روی تخت بود شروع به لرزش کرد..عکس آرتام روی صفحه خودنمایی می کرد..غزل نگاهی به  
گوشی کرد و نیم نگاهی به عکس العمل عسل!

عسل نیم نگاهی به موبایل انداخت..یکدفعه اخم کرد و دوباره به پوف کردن ناخن هایش ادامه داد..

غزل نفس عمیقی کشید و کنار عسل نشست..موبایل عسل رو خاموش کرد و گفت:

-عسل..چی شده؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
عسل با اخم گفت:

-هیچی..

غزل:معنی این کارات چیه؟

عسل با حرص گفت:

-اعصابم و خورد کرده پسره نفهم..هی بهش میگم زنگ نزن..عسل برات مرد..هی زنگ میزنه..دیوونم کرده!

غزل:شما که باهم خیلی خوب بودین؟

عسل:—————ودیم!!دیگه نیستیم!

غزل:نیستید یا نیستی؟

عسل با حرص گفت:

-عه آبجی..توهم گیر دادی ها؟خوب چیکار کنم؟دیگه خوشم نمیاد ازش!

غزل با تاسف گفت:

هنوز بچه این!

عسل با اعتراض خواست چیزی بگه که غزل دستش رو به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

-نه عسل..وقت حرف زدن نیست..وقت عمل کرده..تو میگی خوشت نمیاد..به خودتم دروغ میگی؟

عسل سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

غزل: چرا میگم بچه ای؟ چون تو الان وارد خلسه ای شدی که فقط فکر میکنی احتیاج به محبت داری.. تو فقط فکر میکنی که کمبود داری و ارتام کسیه که کمبودات رو باید پر کنه!

اما عسل.. عشق این نیست.. عشق یعنی مسئولیت.. عشق یعنی محبت.. عشق یعنی دونفر با مساوات باید مسئولیت پذیر باشن نسبت به هم!

تو با این رفتار بچه گانت.. درست مثل دختر دبیرستانی ها رفتار می کنی که انگار عشق رو فقط و فقط برای بازی کردن میبینن!

عسل تو خودت بزرگ شدی.. بدون حمایت پدر.. بدون محبت مادر.. عسل نشون بده مرد زندگی هستی.. نشون بده.. تو زن کاملی بزرگ شدی.. نشون بده مرد روزای سختی هستی!

نزار سخت تر از سنگم جلوی راهت رو بگیره..

اسطوره باش برای اطرافیانت!.. بزار همه بفهمن که یک یتیم.. که یک بی پدرومادر.. از صدتا دختر و پسر پدر و مادر دار هم بالاتره..

دستی به صورت خیس عسل کشید و اشکاش و پاک کرد..

-عسل...مرد روزای سخت زندگی باش.. هنوز کلی پیچ و تاب سر راه سرنوشتت قرار داره.. گردونه زندگی رو جوری بچرخون که نه به خودت و نه به اطرافیانت آسیب نزنه.. عسل.. بچرخون.. آروم آروم.. فقط گردونه رو ول نکن.. تا ول کنی.. پرت میشی به دره ای که سرنوشت نامعلومی رو برات رقم میزنه.. و آخرین مرحله زندگی با ذره ای خطا.. فقط

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

ذره ای..که مرگ نام داره..پیش روت میاد..و باید با تمام سرنوشت دنیاییت که فقط برای امتحانت بوده خداحافظی کنی!

غزل سر عسل رو در آغوش کشید..

عسل با بغض زمزمه کرد:

-آبجی با وجود فرشته ای مثل تو..نه نبود حمایت پدر و نه محبت مادر حس نمیشه..ممنونم ای همدم همیشه صبورم!

غزل لبخند تلخی زد و سر عسل رو بوسید!

\*\*\*

دریا با لبخند رو به الیزابت چرخ میزد و به لباس آبی رنگش که به رنگ تیله های چشمه اش بود اشاره کرد و گفت:

-چطورم الی جون؟

الیزابت با لبخند گفت:

-خیلی قشنگ شدی عزیزم!

درسا هم اونطرف همونطور که با سکک کت زرد رنگش ور می رفت گفت:

-اینو نگی چی بگی الی جون!

الیزابت با خنده زبونس و گاز گرفت..رز همونطور که به طرف آنها می اومدبا لبخند به کت و دامن زرشکی اش اشاره کرد و گفت:

-من چطورم؟

درسا با خنده ایستاد و به سمت مادرش رفت..شونه های مادرش رو گرفت و گونه اش رو بوسید و با حالت غش گفت:

-وای یکی منو بگیره..با دیدن همچین حوری قلبم ایستاد..عزیزم شماره بدم؟

رز با خنده زد به بازوی درسا..همه خندیدند..رز با تعجب به اطراف نگاهی انداخت..با تعجب رو به همه گفت:

-غزل و عسل کجان؟هنوز نیومدن؟

درسا سرش و به معنای منفی تکون داد..

الیزابت با غم گفت:

-ای کاش با زهرا می رفتم آرایشگاه..بچم مادر و خواهر که نداره..می ترسم احساس قریبی کنه..

رز با لبخند دست روی شونه الیزابت گذاشت و گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-ریحانه خانم که باهاش رفته..زهرا اون و مثل مادرش میدونه..ناراحت نباش عزیزم..میتونی جاهای دیگه جای خالی مادرش رو پر کنی!

الیزابت در پاسخ به رز لبخند مهربونی زد..

آرتام وارد سالن شد..برق تحسین چشمهای همه به روی کت و شلوار خوش دوخت نسکافه ای رنگ به همراه پیراهن شکلاتی اش به وضوح دیده می شد..

اما آرتام در ظاهر کمی شاد بود اما در درون در حال انفجار بود..نمی توانست بی تفاوتی عسل را تحمل کند..

دریا بسیار در آن لباس آبی رنگ می درخشید..مهمان ها وارد باغ شده بودند..و منتظر ورود عروس و داماد..  
دریا با لبخند نزدیک پدربزرگش شد..پدربزرگ نگاه از روهمام که کنارش ایستاده بود گرفت و به دریا دوخت..

دریا چرخ می زد و رو به پدربزرگش گفت:

-چطورم بابابزرگ؟

آرشاویرخان با لبخند مهربانی نگاه به دریا دوخت..با مهربانی گفت:

-درست شبیه نازگ..

با ورود غزل حرف در دهان پدربزرگ ماسید..آرشاویرخان با بهت به غزل چشم دوخته بود..درست بود که دریا شبیه نازگل شده بود اما غزل..خوده نازگل بود!!



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

غزل با استرس نگاهی به اطراف انداخت..اما نگاهش در نگاه متعجب پدربزرگش گره خورد..پدربزرگ قطره اشکی از چشمش چکید..

با بغض گفت:

-نازگل!

روهام هم با بغض پدرش رو روی صندلی نشوند..همانطور که شانه های پدربزرگش رو می مالید گفت:

-خدا نازگلمون..رو ازمون گرفت!اما به جاش نازگلی که نازتر از گله به ما هدیه کرد!

دریا نفس پر حرصی کشید..نگاه خشمگینی به غزل انداخت..غزل نزدیک آنها شد..آرشاویرخان با لبخند گفت:

-ممنونتم بابا!ممنونتم که با حضورت حضور نازگل رو پررنگ کردی!هیچ وقت از یادمون نمیره که نازگلمون نیست!

غزل با لبخند مهربونی جواب پدربزرگش را داد!

با صدای دیجی که اعلام کرد عروس و داماد اومدند همه به سمت در رفتند تا خوش آمد بگن!

الیزابت با اشک صورت زهرا رو بوسید..آرشاویرخان و روهام و دانیار و آرتام..همگی با لبخند عرشیا رو در آغوش گرفتند و به او تبریک گفتند..

غزل هم با لبخند زهرا رو بوسید..عسل و درسا و رز و دریا هم همینطور!

غزل با لبخند نزدیک جایگاه عروس و داماد شد..عرشیا هی دم گوش زهرا پیچ پیچ می کرد..زهرا هم هی سرخ و سفید می شد..غزل با لبخند گفت:

-هوی داداش!چی میگی این عروس بدبخت هی سرخ و سفید میشه!؟

عرشیا لبه کت غزل رو کمی کشید و گفت:

-تو کار بزرگترا دخالت نکن خوشگله..باشه؟

غزل با حالت حق به جانب دست به سینه زد و گفت:

-از کی تا حالا زهرا از من بزرگتر شده؟

عرشیا با حالت بامزه ای گفت:

-بزرگی به سن نیست خواهرم..به عقله!که تو نداری عزیزم!

غزل اخم مصنوعی کرد و گفت:

-چشم و دلم روشن..زن گرفتی پررو شدی؟

زهرا فقط لبخند میزد..

عرشیا چشم غره ای حواله غزل کرد..غزل با خنده گفت:

-بیخیال بابا..دیدم زنت خیلی خجالت میکشه خواستم یخش باز بشه و استرسش فراموش!حالا خوب شد..ببین

نیشش تا بناگوش بازه!

با اشاره دست غزل به سمت زهرا..عرشیا به زهرا نگاه کرد..زهرا از خجالت سرش و انداخت پایین و گونه هاش رنگ

گرفت..عرشیا و غزل هم زدند زیر خنده!

آرتام تکیه به درخت مشغول حرف زدن با دوستش بود اما تمام حواسش به عسل بود..

عسل سعی می کرد متین و خانوم باشد اما با حرف های بامزه صدف نمی توانست خنده خود را کنترل کند و بی اراده می خندید..

و همچنین توجه خیلی از پسرا به آنها جلب شده بود..و آرتام اصلا از این وضع راضی نبود..

پسری حدودا همسن آرتام نزدیک میز آنها شد..اخمهای آرتام درهم رفت..

پسر با لبخند جذابی رو به عسل و صدف کرد و گفت:

-میتونم اینجا بشینم؟

عسل خیلی قاطع گفت:

-خیر!

صدف جلوی دهانش را گرفته بود و ریز ریز می خندید..پسرک یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-افتخار با چه بانوهایی رو دارم؟

عسل قاطع تر از قبل گفت:

-امیری هستم!

پسرک با مرموزی گفت:

-صحیح!

و رو به صدف گفت:

-و شما؟

صدف هم خیلی محکم گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-آذری کیا هستیم!

پسرک: صحیح ترا و اینکه خیلی خوشبختم!

رو به عسل گفت:

-شما باید نوه آرشاورخان باشید؟ درسته؟

عسل: بله!

پسرک رو به صدف گفت: و شما دوست ایشون؟

صدف با مرموزی گفت:

-صحیح تر!

ایندفعه عسل ریز ریز خندید.. آرتام دیگر طاقت نیورد و با عجله به سمت میز آنها رفت.. دوست آرتام با تعجب به

جای خالی آرتام نگاه کرد..

عسل با دیدن آرتام اخم کرد..

آرتام با عصبانیت پسر رو کمی هل داد.. عسل سرش را با اخم انداخته بود پایین.. صدف هم با تعجب به صحنه مقابلش

خیره بود.. آرتام با حرص گفت:

-گورتو گم کن!

پسر یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-جنابعالی؟

-لیاقت دونستن اسمم و نداری!

-ریز میبینمت!

آرتام هلش داد و گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-من اصلا نمیبینمت!

پسر دیگه عصبی شده بود و تا خواست به سمت آرتام یورش بیاورد دوست پسر بازویش را کشید و گفت:

-سپهر دیوونه این چه کاریه میکنی؟ آدم دیگه نبود گیر دادی به این کله گنده هاش؟

سپهر با حرص بازویش را آزاد کرد و گفت:

-تو چه مرگته؟ کله گنده هاش دیگه کدوم خرین؟

دوستش محکم زد به گردنش و گفت:

-الاغ.. این یکی از وارثان امیریه! کار بابات لنگه ها! بدبخت میشی!

سپهر با حرص زیر لب گفت:

-خواستیم مخ یک وارثش و بزنینم.. یکی دیگه پریدا!

و بعدم همراه دوستش رفت!

آرتام چشمهایش را بست و گفت:

-فقط دلم می خواد صدای خندتون بلندتر از حدش بشه که باز یک خر دیگه نزدیکتون بشه!

صدف که لام تا کام حرف نمی زد..

عسل با عصبانیت بلند شد و گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره آرتام! دلم نمی خواد تو کارهام دخالت کنی! نمی خوام جلوی چشمم ببینمت! گمشو فقط!

آرتام پوز خندی زد.. با خونسردی گفت:

-عسل.. پای حرفت می ایستی! دیگه آرتام نخواهد بود! مرد عسل! ————— رُد! فقط پشیمون نشی!

عسل هم متقابلا پوز خندی زد و آرتام با عصبانیت از کنار میزشون رفت!

وقتی آرتام رفت صدف با حرص گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-خاکتوسرت.. تو چه مرگته؟ آرتام به این خوبی! به این آقایی! کدوم بخت برگشته ای بود هی میگفت آرتام عشقم! آرتام جونم!؟ یعنی واقعا خاع\_\_\_\_\_ک!

عسل چشم غره ای به صدف رفت که صدف ساکت شد!

\*\*\*

غزل مشغول گپ زنی با درسا بود که با صدای الیزابت برگشت سمتش.. الیزابت با لبخند گفت:

-عزیزام.. بهتره آماده بشین.. قراره برای بدرقه عرشیا و زهرا بریم!

درسا و غزل تایید کردند.. و هردو به سمت سالن رفتند تا حاضر بشند.. عروسی چند دقیقه پیش بود که تموم شده بود..

همگی سوار ماشین ها شدند.. غزل و درسا و دریا و عسل همراه با پورشه آرتام میومدند.. الیزابت و رز و روهام و دانیار و آرشا و برخان هم با جنسیس روهام.. عرشیا هم به همراه زهرا با فراری میومدند..

تو خیابون بوق می زدند و شادیشون رو با بقیه تقسیم می کردند.. در این بین ماشین های دیگم براشون بوق میزدند.. نزدیک خونه جدیدشون ایستادند.. الیزابت گریش گرفته بود و زهرا رو در آغوش خود میفشرد.. زهرا هم دانه های اشکش را از روی صورت خود پاک می کرد..

وقتی همه باهاشون خداحافظی کردند و آرزوی خوشبختی کردند سوار ماشین ها شدند و رفتند!

عرشیا با لبخند کنار در آپارتمان بزرگ و شیک خود ایستاد و دستش را به نشانه خوش آمد به سمت خانه دراز کرد.. تا زهرا وارد شود!

زهرا هم با لبخند وارد شد!

\*\*\*

دریا روی کاناپه نزدیک شومینه خود نشسته بود و به عکس پاره شده عرشیا خیره بود..

با پوزخندی زیر لب زمزمه کرد:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-امشب آغاز خوشبختیت نیست عرشیا امیری!

آغاز بدبختی توئه! امشب با خوشبختیت خداحافظی کن.. سرگرد امیری!

و بازهم پوزخند معنا دار خودش را زد!

\*\*\*

عرشیا با اقتدار پشت میز خود نشسته بود.. و به حرفای سروان کاوه گوش میداد..

سروان کاوه:

-قربان طبق دستوراتی که شما دادین ما نیروهامون رو به اونجا فرستادیم بعد کلی تحقیق و بازرسی باز هم به نتیجه ای نرسیدن.. فقط تنها علت رو می شه سوختگی نشون داد..

عرشیا متفکر سری تکون و داد و به سروان کاوه اجازه مرخصی داد.. وقتی سروان کاوه رفت.. عرشیا متفکر روی صندلی چرخدارش چرخی زد و رو به پنجره قرار گرفت..

زیر لب زمزمه کرد:

-کی میتونه پشت این قضیه باشه؟

یا صدای تقه ای به در اتاقش خورد از فکر در اومد و چرخ زد و رو به در اتاق قرار گرفت..

عرشیا: کیه؟

-منم منم آقا خوشگله.. خوشتیپ اداره.. مو قشنگ مامانش.. عشق باباش.. دختر کش مح..

عرشیا با خنده اجازه ورود داد..

آرتام با ناز و ادا وارد شد.. عرشیا با عصبانیت مصنوعی گفت:

-سروان امیری.. دلت میخواد اخراجت کنم؟؟

آرتام سریع با اقتدار و جدی ایستاد و احترام نظامی گذاشت..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آرتام: چشم مافوق چشم قشنگم!

عرشیا با خنده گفت:

-بیا گمشو بشین بابا..

آرتام با خنده نشست..وقتی آرتام دید عرشیا تو خودشه با خونسردی گفت:

-چی شده؟ به نتیجه ای نرسیدن؟

عرشیا با ناراحتی سری از روی تاسف تگون داد..

عرشیا: نمیدونم کی پشت این ماجرایه! درسته که شواهد جوری نشون میدن که این تصادف کاملا اتفاقی بوده و  
علتشم حواسپرتی راننده.. اما من مطمئنم کسی از قصد این کار رو کرده!

آرتام متفکر به زمین خیره شد و زیر لب جوری که عرشیا هم بشنوه گفت:

-به یکی مشکوکم.. اما هنوز هم مطمئن نیستم.. باید بیشتر دقت کنم!

عرشیا متعجب و با کنجکتوی گفت:

-به کی؟

آرتام با لبخند گفت:

هر موقع مطمئن شدم بهت میگم.. دلم نمی خواد تهمت بزnm..

آرتام از جاش بلند شد.. به طرف در رفت.. در و که باز کرد با صدای عرشیا ایستاد..

عرشیا: تو خانوادمونه؟

آرتام پوز خندی زد: شاید..

و رفت!

\*\*\*



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
زهرامشغول چیندن میز نهار بود..صدای چرخیدن کلید روی در رو که شنید با لبخند به استقبال عرشیا رفت..عرشیا چشم هاش رو بست و با لبخند بوی خوش قورمه سبزی رو به مشامش فرستاد..  
با ذوق گفت:

-قورمه سبزی داریم!اممممم!به به!

زهرها هم کلی ذوق کرد بابت این مهر و محبت کوچک اما شیرین تر از قنده عرشیا!

هر دو مشغول خوردن شدند..عرشیا هراز گاهی عمیقا می رفت تو فکر..

زهرها متفکر روی برگه نت مخصوصش نوشت:

-چی شده؟

عرشیا که خوند..لبخند تلخی زد و گفت:

-چیزی نشده!خودتو ناراحت نکن..

زهرها بازم نوشت:تو اداره همه چی خوبه؟

عرشیا سری به معنای تایید تکون داد..زهرها با لبخند عرشیا جون گرفت و دوباره مشغول خوردن غذا شد..

\*\*\*

غزل در حال خواندن مجله بود..عسل دانشگاه بود..خانه سوت و کور بود..آرشاوبرخان و روهام و دانیار رفته بودند به کارهای شرکت تازه تاسیسیشان برسند..

آرتام هم غیبت خود را در کنار آن ها کار شخصی بهانه کرده بود و در اداره به سر میبرد..

غزل ورقی زد..دریا وارد سالن شد..غزل نیم نگاهی کوتاهی به دریا انداخت..اما باز دوباره مشغول خواندن مجله اش شد..

دریا با لبخند مرموزی کنار غزل نشست..کمی این پا و اون پا کرد..در آخر گفت:

-غزل..تو دانشگاه نرفتی؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
غزل نفس عمیقی کشید و مجله اش را بست.. می دانست دریا قرار است بحثی با هدف راه بیندازد..پس آماده گارد  
گرفتن در برابر سخنان معنی دار دریا شد..  
غزل:نه..

دریا پوزخندی زد:چرا؟

غزل:چون توانشو نداشتم!

دریا با پوزخند گفت:از نظر مغذی؟خنگی؟

غزل با لبخند سری از روی تاسف تکون داد:

-نه!توان پولی!من پول کافی برای درس و دانشگاه نداشتم..تا دیپلم بیشتر نخوندم!-

دریا:پس چطور عسل رو به دانشگاه فرستادی؟!

غزل با عشقی که در کلامش مشهود بود گفت:

-چون عسل تمام زندگیه منه!من برای زندگیم هرکاری میکنم!حتی گذشتن از خودم!

دریا با تاسف سری تکون داد و به زمین خیره شد:

-اشتباه محضه!گذشتن از خودت برای دیگران!حتی نزدیک ترین کست!این روزا قلبتم بهت خیانت میکنه!چه برسه  
به دیگران!

آخرای لحن دریا غمگین شد..غزل به غم و اندوه شدید دل و قلب دریا پی برد..دریا به اندازه وسعت دریاها کوله بار  
غم به همراه داشت..چرا رو نمی کرد؟چه چیزی رو داره پنهون میکنه؟

غزل دستش رو روی دست دریا گذاشت..دریا متعجب به غزل خیره شد غزل گفت:

-نمیدونم چرا و چجوری و از چه کسی دلت پره یا این که گیره!اما اینو بدون تا نتونی از سختی های راحت عبور کنی  
هیچ وقت طعم لذت زندگی رو نمیچشی!هر شیرینی یک سختی داره!دریا..بهم بگو..غم چشمهاتو..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
دریا کمی به چشمهای آرام غزل خیره شد..اما یکدفعه مضطرب دستهایش را از زیر دست غزل به تندی کشید  
بیرون..بغض داشت..اما کاملاً نامشهود..با لرزش اندک کلامش گفت:

-نه م..ن خوبم!

و از جاش بلند شد و به سرعت از پله ها به سمت اتاقش رفت!

و غزلی که با لبخند تلخی به جای خالی دریا می نگریست!

\*\*\*

عسل و صدف مشغول بگو بخند بر روی نیمکت سبز رنگ حیاط دانشگاه بودند که پدرام یکی از پسرهای زرنگ  
دانشگاه که شدیداً عاشق صدف بود همراه دوست فابش کامران نزدیک آنها شد..

صدف که متوجه آنها شد سقلمه ای به عسل زد که عسل هم متوجه پدرام و کامران شد..

پدرام و کامران نزدیک میز آنها ایستادند..پدرام با لبخند متینی گفت:

-خانم آذری کیا..از یکی از بچه ها شنیدم که احتیاج به یک جزوه کامل دارین درسته؟

صدف همانطور که با لب های سرخ شدش لبخند میزد گفت:

-بله..چطور؟

پدرام به جزوه درون دستش اشاره کرد و گفت:

-من براتون جزوم و اوردم..کامله..امیدوارم خوشتون بیاد..!

صدف از جاش بلند شد و با همان لبخند متین جزوه رو از پدرام گرفت و کارخانه قند بود که در دل پدرام آب می  
شد..

عسل با خنده ملیحی گفت:

-خوشباحت صدف..منم جزوه می خوام..

صدف با لبخند گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
- خب عزیزم از این جزوه میریم کپی میگیریم و جزوه آقای صالحی رو برمیگردونیم..

کامران که تا الان ساکت بود با لبخند گفت:

-نه لازم به عجله برای برگردوندن نیست..منم جزوم کامله..میدم به خانم شریفی!

عسل با لبخند متینی گفت:

-دستتون درد نکنه اما امیری هستم!

کامران یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چطور؟ تا چند وقت پیش که میومدین دانشگاه..شریفی خطابتون می کردن!البته قصد جسارت ندارم ها!

عسل:

-نه.خواهش میکنم.ماجراش طولانیه اما من بعد امیری هستم!

کامران جزوه رو به عسل داد و گفت:

-بله متوجه شدم!خوشحال شدم از آشناییتون!

پدرام:منم همینطور!

صدف و عسل:

-همچنین!

\*\*\*

دریا مشغول نگاه کردن به قاب عکس مقابلش بود..به عکس مادرش..همه کسش..مادری که به ناحق مرد..

غرق افکارش بود که با صدای در از جا پرید..

دریا:

-بله؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

الهه:

-دریاخانوم..اومدم برای شام صداتون کنم..آقا عرشیا و زهرا خانمم تشریف آوردن!

دریا با پوزخند گفت:

-خیلی خب..تو برو من میام!

الهه:

-چشم!

\*\*\*

دریا همانطور که دستانش را روی میز آرایشش مشت کرده بود با لبخند پرحرص زیر لب زمزمه کرد:

-به بدبختیت خوش اومدی!جناب سرگرد عرشیا امیـــــــــــــــری!

\*\*\*

زهرا مشغول بافتن شال گردنی برای عرشیا بود..با ذوق و شوق وصف ناپذیری اون و می بافت..با صدای در به خودش اومد و از جایش بلند شد و به طرف در رفت..

از چشمی که نگاه کرد چیزی مشخص نبود..بدتر آن هم بود که نمی توانست بگوید..کیه؟

به اجبار با استرس دستگیره سرد را لمس کرد و کشید پایین..در که باز شد آب دهانش را قورت داد..با دیدن فرد رو به رویش متعجب شد..

مردی با دسته گلی بزرگ رو به رویش ایستاده بود..زهرا سرش را به معنای چیه برای مرد تکان داد..

مرد لبخندی زد و گفت:

-این گل برای شماست..بگیرید و دفتر رو امضا کنید..

زهرا حتی نمی توانست بگوید از طرف کیست..به خیالش فکر کرد عرشیا برایش سوپرایز دارد..لبخندی زد و دفتر را با خودکار آبی رنگی که مرد به او داد امضا کرد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
گل را بویید و در را بست..گل را داخل گلدانی پر آب قرار داد..گل یاس بود..بوی ملیح و طرح زیبایی داشت..  
ناگهان متوجه کارت روی دسته گل شد..با دیدن نوشته روی کارت شوقش بیشتر شد..  
(از طرف عشقت برای عشقش)

در دل قربان صدقه عرشیا رفت..و با ذوق بیشتری شروع به بافتن شالگردن مشکی رنگ شد..  
نمی خواست عرشیا از وجود شالگردن با خبر شود..و باید با دقت عمل می کرد..

\*\*\*

عرشیا مشغول امضا چند پرونده بود که آرتام بدون در زدن وارد اتاقش شد..عرشیا با عصبانیت مصنوعی گفت:

-صدبار نگفتم در بزنی بعد عین یا بو سر تو بنداز بیا تو!

آرتام بدون اینکه لبخندی به جمله طنز مانند عرشیا بزند با خونسردی گفت:

-ببخش..یادم رفت!

خواست برود بیرون و دوباره برگردد که عرشیا با خنده گفت:

-خب حالا نمی خواد بری دوباره بیای..بیا بشین..

آرتام بی حرف نشست و به میز روبه رویش خیره شد..

عرشیا جدی گفت:

-چی شده آرتام؟

آرتام زیر لب گفت:

-هیچی..

اما حتی نگاهش را به طرف عرشیا سوق نداد..عرشیا با پوزخند گفت:

-اومدی اتاقم به میزم زل بزنی؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

آرتام پوفی کشید و گفت:

-اه تو چه قدر سیریشی داداش..نه اومدم ازت مرخصی بگیرم..

عرشیا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-چرا؟

آرتام:حالم خوب نیست..

عرشیا:

-خیلی خب..ولی فکر نکن نفهمیدم حالت بده..از روز عروسی من به بعد گرفته ای همش..تو خودتی یکسره..اتفاق افتاده؟

آرتام برگشت سمت عرشیا و گفت:

-بهتره ندونی!

عرشیا آروم گفت:

-مشکل آبجیه منه؟عسل؟

آرتام متعجب گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

عرشیا با خنده گفت:

-یعنی شما دوتا انقدر ماها رو یابو فرض کردین؟همه از عشق و علاقه شما به هم خبر دارن..

آرتام پوزخندی زد و همینجور که از در خارج می شد گفت:

-عشق و علاقه؟هه!تموم شد!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

ودر و بست..عرشیا متفکر به پرونده اش خیره شد..کمی بعد پرونده را بست..کیف و کتش را برداشت تا خواست بلند شود سروان ایزدی تقه ای به در زد و وارد شد..احترام نظامی گذاشت و گفت:

-سرگرد..یک ایمیل براتون اومده..خواستم قبل رفتنتون بهتون بگم..

عرشیا سری تکون داد و سروان ایزدی با احترام دیگه ای خارج شد..

عرشیا کیف چرمی اش را روی میزش قرار داد و مانیتور را روشن کرد..پوشه ایمیل هارا که باز کرد..متعجب شد..

ناشناس بود..

و پیامی عجیب حاوی:

-سرگرد امیری عزیز..خیلی حواست به زنت باشه..خواستم در جریان بزارم که زیادی در غیاب تو بیرون میره و با افراد زیادی مثل افراد جنس مذکر می گرده..

این یک لطف بود که در حقت کردم سرگرد امیری!

عرشیا عصبی داد زد:

-سروان ایزدی!

سروان ایزدی با هول وارد اتاق شد و گفت:

-بله؟

عرشیا با عصبانیت همانطور که چشمانش زوم خط به خط ایمیل بود گفت:

-برو به سروان ریاحی بگو آدرس این ایمیلی که برایش میفرستم رو ردیابی کنه با تمام جزئیات..ریز به ریز..باشه؟

سروان ایزدی با ترس چشمی گفت..چرا که عصبانیت های عرشیا زیادی وحشتناک بود..

با اجازه عرشیا از اتاق خارج شد..

عرشیا با حالی عصبی سریع آدرس ایمیل را برای سروان ریاحی فرستاد..با چشمانی به خون نشسته مشتش را محکم کوبید روی میز..اما از درد قلبش ذره ای کاسته نشد..کیفش را برداشت و به سرعت از اداره خارج شد..



با صدای زنگ در زهرا با شوق نگاه آخر را به میز شام انداخت و از تکمیل بودن آن مطمئن شد..

در را که باز کرد از گردن عرشیا آویزان شد و لپش را بوسید.. عرشیا لبخند کمرنگی به مهربونی زهرا زد..

نمی دانست به زهرا بگوید یا نه..

تردید داشت.. به زهرا اعتماد کامل داشت.. ولی نه.. نباید می گفت.

باید مطمئن می شد.

بوسه زهرا رو بی جواب نگذاشت.. دستش را دور کمر باریک زهرا حلقه کرد و با دست دیگرش کتش را آویزان چوب لباسی کرد..

گونه زهرا رو به آرامی بوسید.. هردو با هم به ست میز غذا رفتند.. زهرا نشست.. عرشیا گفت:

-می رم دستام و بشورم..

زهرا لبخند مهربونی زد.. فقط نمی دانست چرا عرشیا حرفی از رسیدن دسته گل و سوپرایزش نمی زد..

عرشیا که برگشت پشت میز شد و مشغول خوردن..

غذایش که تموم شد تشکری کوتاه کرد و به سمت تلویزیون رفت..

وسط راه ایستاد.. متعجب گفت:

-زهرا!!

زهرا که مشغول جمع کردن ظرف های شام از روی میز بود برگشت سمت عرشیا و سرش را به معنای چیه تکان داد..

عرشیا به دسته گل یاس اشاره کرد و گفت:

-این چیه؟ کی فرستاده؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
زهرا متعجب لبخندی زد و دفترچه اش را از جیبش در آورد..با خودنویسش چیزی روی برگه نوشت و مقابل عرشیا گرفت..

عرشیا با تعجب برگه را خواند:

-مگه خودت نفرستادی؟..

عرشیا با پوزخند به خودش اشاره کرد و گفت:

-من؟هه!من چرا باید اینکارو بکنم؟

زهرا با نگرانی آب دهانش را قورت داد..

عرشیا کارت روی دسته گل را با عصبانیت کشید و مقابل چشمانش گرفت..با پوزخند گفت:

-هه!چه عاشقم بوده..

با چشمهای به خون نشسته برگشت سمت زهرا و شمرده شمرده گفت:

- زهرا نمی خوای که منو دیوونه کنی نه؟پس سریع بگو این طرفی که برات دسته گل خریده و باهاش قرار میزاری کیه؟

زهرا با چشمهای گرد شده روی برگه نوشت:

-به خدا من نمی دونم..امروز یکی اومد دم در خونه و این دسته گل رو بهم داد..اما چون وقت نداشتم برم دفترچم و که روی آپن بود بیارم نتونستم بپرسم از طرف کیه و فقط امضا کردم..خیال کردم از طرف توعه و می خوای من و سوپرایز کنی.

عرشیا پوزخندی زد و دفترچه زهرا رو پرت کرد رو زمین..

بی هیچ حرفی به سمت اتاقشون رفت..و محکم در رو بست..

زهرا با بغض روی زمین دو زانو نشست..دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا حق هقش بلند نشود..اشکاش دونه دونه مثل مروارید روی گونه نرم و سرخش می ریختند..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

عرشیا روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود و به سقف تاریک اتاقش خیره شده بود که تنها با هاله ای کم رنگ از نور چراغ خواب روشن بود..

زهرا به آرومی وارد اتاق شد.. عرشیا چشم هایش را بست.. زهرا آرام به سمت تختشان رفت و رویش دراز کشید.. کمی به سمت عرشیا خم شد.. لب هایش را روی پیشانی عرشیا گذاشت و پرمکث و عمیق بوسید..

ضربان قلب عرشیا بالا رفت.. او یک عاشق بود چگونه می توانست این محبت زهرا را بی جواب بگذارد و نادیده بگیرد؟

اما نیروی بی اعتمادی سد راهش شده بود..

زهرا وقتی عکس العملی از عرشیا ندید.. نفس عمیقی کشید و سرش را روی بالشت گذاشت و چشمانش را بست و به خواب رفت.

\*\*\*

عسل خسته وارد عمارت شد.. برقا همه خاموش بود.. همین که خواست ریحانه خانم را صدا بزند برقا روشن شد و توپ فشفشه روی سرش ترکید..

عسل شوک زده دستش را روی قلبش گذاشت.. قلبش از شدت شوک نزدیک بود بایستد.. هیچ کس در این جا نمی داند که عسل ناراحتی قلبی دارد و این شوک برایش حکم مرگ را دارد..

همه حضور داشتند و یکصدا با صدای بلند می خواندند:

- تولد.. تولد.. تولد مبارک!

عسل لبخند مصنوعی زد.. حالش اصلا خوب نبود اما نمی خواست خوشی آنها را خراب کند.. همه یکی یکی با او روبوسی کردند و تبریک گفتند.. تنها آرتام بود که به تنها دست دادنی اکتفا کرد و تبریک خشک و خالی ای گفت..

و شدت درد قلب عسل وخیم تر شد..

آرشاویرخان با لبخند رو به عسل گفت:

- بزرگ شدن مبارک دخترم.. یکسال به عمرت اضافه شد و یکسال از عمرت کم شد!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

فقط اینو یادت باشه که قدر تک تک ثانیه های زندگیت رو بدونی و به خاطر لحظه ها و بهانه های الکی هدرشون ندی..باشه باباجان؟

عسل لبخندی به مهربونی حامی اش که جای پدرش نقش دارد زد و گفت:

-چشم باباجون..

تولد آن شب به خوبی گذشت و عسل وارد ۱۹سالگی شد..

و نمی دانست که آیا ورود به این ۱۹سالگی خوش بود؟ تلخ بود؟

اما در خیالش هم نمی گنجید که ۱۹سالگی اش شروع یک نبرد سخت..یک نبرد عذاب آور در زندگی اش بود..

\*\*\*

غزل خانومانه مقابل آرشاویرخان نشسته بود..آرشاویرخان با لبخند رو به غزل گفت:

-جانم باباجان؟

غزل لبخند پدربزرگش را ی جواب نگذاشت و لبخندی زد سپس گفت:

-پدربزرگ..می خواستم اگه شما اجازه بدین تو یک شرکتی مشغول به کار بشم..از این بیکاری و یکنواختی خسته شدم..و چون تحصیلاتم تا دیپلم بیشتر نیست فکر نکنم بتونم منشی هم بشم ولی بازم می خوام تلاش خودم رو بکنم..

آرشاویرخان با لبخند گفت:

-فقط چون می خوای از بیکاری دریبای میزارم بری وگر نه دختر آرشاویرخان و چه به کار کردن؟!

چشم دخترگلم..به روهم میسپرم تا شب برات یک کار خوب پیدا کنن.در ضمن بیخود می کنن تو رو قبول نکنن..حتی باید منصب بالاتری هم بدن..

اصلا صبر کن..

بیا تو هم شرکت خودمون مشغول به کار شو..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

سریع گفتم:

-نه نه پدربزرگ..ترجیح میدم تو کارهای شما دخالتی نداشته باشم..ممنون میشم از تون اگه به عمو رو هام بسپارین!

آرشاویرخان دستی به سر غزل کشید و گفت:

-نتونستم برای پسر م کاری بکنم اما واسه بچه هاش سنگ تموم میزارم..

غزل لبخند تلخی زد و با اجازه پدربزرگ از جایش برخاست و به سمت در خروجی اتاق رفت..و به آرامی از اتاق خارج شد..

\*\*\*

به آرومی از روی تخت بلند شدم..صدای جیغ و داد دخترا از هال میومد..لبخندی زدم..بازهم اینا شروع کردن به ورجه وورجه کردن..بوی خوشمزه کتلت گلرخ که اومد عقل از سرم پرید..بدون معطلی از اتاق خارج شدم..با ورود من به هال کوچک حاج محمد هر سه دختر ایستادند..بازهم توجهم به روی سوگل جلب شد..فقط او بود میانشان که ساکت و آرام بود..سمیه و سعیده..دوقلوهای حاج محمد همزمان گفتند:

-بیدار شدین؟

سارا که میانشان شوخ طبع به حساب می آمد گفت:

-نه هنوز خوابه..این روحشه که داره شما رو نگاه می کنه!

گلرخ همانطور که از آشپزخانه خارج می شد با تشر رو به سه تا دختر شیطونش گفت:

-باز شما سه تا شروع کردین؟یکم از سوگل یاد بگیرین..انقدر وول نمی خوره!

سارا همونجور که روی زمین کنار سفره می نشست برای خوردن نهار خوشمزه گلرخ گفت:

-نمی تونیم که مثل اون لال باشیم..زیادی ساکته..اصلا مامان مطمئنی سوگل حرف زدن یاد داره؟

رو کرد به سمت سوگل و گفت:

-آره سوگل؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
سوگل سری به معنای تاسف تکان داد و کنار سعیده نشست..

گلرخ همونجور که مشغول چیدن سفره بود گفت:

-برو پسر..برو دستاتو بشور بیا بشین که غذای مخصوصت رو درست کردم..

سارا پوزخندی زد:

-والا دارم به خودم شک می کنم دختر اینام!

اما با سگرمه های درهم گلرخ لال مونی گرفت..

لبخندی به رفتار تندخو ثریا زدم..دست هایم را که شستم..کنار سفره نشستم..ناخودآگاه زوم حرکات سوگل  
شدم..چه قدر خانومانه رفتار می کرد این دختر..

نفسی پر عمق کشیدم و به خوردن غذا مشغول شدم..!

\*\*\*غزل\*\*\*

با استرس به منشی مقابلم خیره شدم..قرار بود از این به بعد من پشت این میز بشینم؟

اوه..نمی دونم چرا از صبح الطلوع که از خواب بلند شدم یکسره استرس داره تو بدنم وول میخوره و رهام نمی کنه..

با صدای منشی از افکارم خارج شدم..

-خانوم امیری..بفرمایید داخل!

لبخندی زدم و از روی مبل راحتی سالن شرکت بلند شدم..آرام قدم برداشتم و به سمت در اتاق رئیس حرکت  
کردم..پشت در که ایستادم نفسم را به سختی بیرون فرستادم و با دستان لرزانم به سختی تقه ای به در زدم..

با بفرمایدی از سوی شخص پشت در عزمم را جزم کردم و با اعتماد به نفس دستگیره فلزی را پایین کشیدم و وارد  
اتاق شدم..

در را بستم و رویم را به سمت شخص مقابلم برگرداندم..با دیدن مرد جوانی پشت میز متعجب شدم..انتظار یک  
مرد ۴۰یا ۵۰ساله را داشتم..به این می خورد حدودا ۳۰سالش باشه..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
مرد که تردید من رو دید با لبخند اشاره به مبل گرمی رنگ اتاق قهوه ای رنگش کرد و گفت :

-سلام.خوش اومدین.لطفا بنشینید..!

لبخندی زدم و روی مبل نشستم..نگاهی به دکوراسیون اتاق کردم..کاغذ دیواری های قهوه ای و بقیه اجزا ترکیب گرم و قهوه ای بود..خیلی شیک بود..آرش از پشت میزش بلندشد و روی مبل دو نفره مقابلم نشست..  
نفسی تازه کرد و گفت:

-خب من آرش صالحی هستم..رئیس این شرکت..فکر کنم راجع کارمون هم از عموتون آقای امیری چیزی شنیده باشین..اما بازم میگم..ما تو کار قطعات کامپیوتریم..و اینکه من به منشی احتیاج داشتم و تو این مدت که منشی نداشتم با همین خانمی که الان ملاقات کردین قرارداد بسته بودم برای یک ماه و چه خوب که زودتر پیدا شدین..و ایشون میتونن به کار قبلیشون برگردن..!

تو دلم گفتم..ماشالله چجوری تونست انقدر حرف بزنه..انقدرم

نه..انقدر

---

!

اهمی کردم و صدام رو رسا بیرون فرستادم:

-بله خوشبختم از آشناییتون آقای صالحی..منم غزل امیری هستم نوه آرشاویر امیری..از یکنواختی زندگیم خسته شده بودم واسه همین چنین درخواستی رو از پدربزرگم داشتم..بله راجع به روند کارتونم شنیدم..خب من با همه چیز موافقم..از کی میتونم کارم و شروع کنم؟

آرش با لبخند متینگی گفت:

-از همین الان خانوم امیری..البته اگه از نظر شما مشکلی نباشه!

-نه..من مشکلی ندارم..

هر دو از جایمان بلند شدیم..اول من از اتاق خارج شدم و پشت سرم آرش..منشی از سر جاش بلند شد..

آرش با لبخند رو به منشی گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-خانوم ستایش..درمورد خانم امیری باهاتون صحبت کرده بودم..

به من اشاره کرد و گفت:

-ایشون از امروز به جای شما کار می کنن و شما می تونین با خیال راحت به جای قبلیتون برگردین..و همچنین بابت کمک های اخیرا که واقعا سودرسان بود ممنونتونم..

خانم ستایش لبخند متینی زد و گفت:

-بله آقای صالحی..منم از شما تشکر می کنم..

روش و برگردوند سمتم و گفت:

-البته از آشنایی با شما خیلی خوشبختم خانم امیری!

با مهربونی گفتم:

-خواهش میکنم..همچنین!

وقتی وسایلش و جمع کرد و رفت آرشم بعد توضیح یک سری چیزهای جزئی وارد اتاقش شد و من سرجام پشت میز نشستم..زیر لب بسم اللهی گفتم و شروع کردم به واری کردن پرونده ها..

به ساعت مچی چرمم که نگاه کردم سرم سوت کشید..اوه نه بابا..الان دقیقا ۴ساعته که یک سره مشغول کار کردم..۴ساعت قبل آرش کلی پرونده و حساب کتاب رو میز گذاشت و منم چنان با دقت و ریزبینی کار می کردم که اصلا متوجه گذر زمان نبودم..

آرش با لبخند از اتاقش خارج شد..به احترامش ایستادم..با لبخند به چهره خسته و درمونده من نگاهی کرد و خندید..

منم ریز ریز حرکاتش رو از نظر گذروندم..تاحالا به رنگ چشمه اش دقت نکرده بودم..آبی بود..آخی چه ناز..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

ولی یکدفعه دو جفت چشم عسلی و سبز رنگ جلو چشمهام ظاهر شد..دانیال..آرتین..هیچ رنگی برام لذت بخش تر از رنگ چشمهای آرتین و دانیال نبود..ترکیب غم و خستگی زیاد باهم جور نبود..نفس تلخی کشیدم..

آرش لبخند متینی زد و سر به زیر گفت:

-خسته شدین؟

لبخند کمرنگی به زور روی لبام نشوندم چرا که به شدت به خواب عصرانه نیاز داشتم..

-بله..کمی خسته شدم..

آرش سر به زیر گفت:

-یکم نه..فکر کنم خیلی خسته این..روز اول بود..ان شالله عادت می کنین..

-بله..

کیفم رو از روی میزم برداشتم و همراه آرش از شرکت شرکت خارج شدیم و بعد سوار آسانسور شدیم..تو آسانسور نگاهم به کفشهام بود و نگاه آرش به ساعت مچی نقره ایش..

با صدای ظبط شده زنی که تو آسانسور پخش شد و طبقه رو اعلام کرد در باز شد و هردو خارج شدیم..

آرش وقتی دید ماشینی جلوی در نیست با خوشحالی گفت:

-خب خدارشکر که ماشینم همراهتون نیست..پس لازم شد من برسونمتون..

ای بابا..این چه قدر زود پسرخاله شد..

با خونسردی گفتم:

-نه آقای صالحی..ترجیح می دم کمی پیاده روی کنم..

آرش یک تای ابرویش را بالا انداخت و سرش را کمی به سمت زمین متمایل کرد و گفت:

-پیاده روی؟ شما الان از زور خستگی دارین می افتم چه برسه بخواین پیاده برین..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

ولش کن بابا..خودش داره خیلی اصرار می کنه..منم سوار میشم والا..کی حوصله داره منتظر آژانس یا تاکسی باشه..

-بله..پس مزاحمتون میشم..

این یعنی برو گمشو اونور می خوام سوار شم..

آرشم با خنده ملیحی کنار رفت و خواست در جلو رو باز کنه که خودم در عقب و باز کردم و نشستم..آرشم دستش و از رو در برداشت و با نیشخند در جلو رو بست..ماشین رو دور زد و در سمت خودش و باز کرد و نشست..

سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهام و بستم تا یک وقت هوس حرف زدن نکنه که اصلا حال و حوصله جواب دادن رو نداشتم..

نامحسوس یک چشمم رو باز کردم..آینه رو رو به من تنظیم کرد و ماشین رو روشن کرد..همانطور که حرکت می کرد و نگاهش به جلو بود گفت:

-شب عروسی آقا عرشیا برادرتون حضور داشتیم..شما رو هم دیده بودم..

بدون اینکه چشمهامو باز کنم زیر لب به زور گفتم:

-بله..

زیر چشمی که نگاهش کردم متوجه شدم داره می خنده..

منم اهمیتی ندادم و چشمهامو بستم و دیگه صدای ازش نشنیدم..

با احساس دستی روی شونم چشمهامو باز کردم...با تعجب اطراف و نگاه کردم تا موقعیت رو دریافت کنم.

با دیدن آرش جا خوردم..ای وای من تو ماشینش خوابم برده بود..اخمام درهم رفت..چرا اون باید دست به من بزنه؟

فکر کنم متوجه شد چون که سرش و انداخت زیر و سریع گفت:

-خیلی ببخشید خانم امیری..هرچی صداتون زدم بیدار نشدین..مجبور شدم دس..

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-خواهش می کنم..

و پیاده شدم..

در و بستم و همانطور که به سمت در باغ می رفتم گفتم:

-بابت رسوندنتون ممنونم..و اینکه ببخشید مزاحمتون شدم..

آرش عینک دودیش و از روی چشمه‌هاش برداشت و گفت:

-این چه حرفیه خانم امیری..مراحمید..

آیفون رو که زدم مش قربون در رو باز کرد..برای خداحافظی تنها سری تکون دادم و خداحافظی زیر لبی گفتم..

اونم با لبخند همانطور که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود و منتظر بود برم داخل تنها سری تکون داد..

در رو که بستم..پوفی کشیدم و گفتم:

-خدایا خودت بخیر بگذرون!

\*\*\*

عسل روی نیمکت حیاط دانشگاه مشغول ورق زدن کتابش بود که با صدای کسی سرش و بلند کرد..با دیدن کامران

متعجب به احترامش ایستاد..

کامران لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم امیری..می خواستم از تون جزوه این درس رو بگیرم..آخه برام مشکلی پیش اومده بود واسه همین

نتونستم گیر بیارم..

عسل لبخند خجولی زد که قند در دل کامران که کمی پیش دل به عسل باخته بود آب شد..

کامران دستی تو موهای قهوه ای روشنش کشید و کلافه نفسش رو فوت کرد..

عسل از توی کیفش جزوش رو در آورد و به سمت کامران گرفت..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
یکدفعه انگار چیزی یادش اومده باشه وایی گفت..کامران همانطور که جزوه رو می گرفت متعجب رو به عسل گفت:  
-چیزی شده؟

عسل با ناراحتی گفت:

-وای ببخشید آقای نیکو..یادم رفته جزوتون رو برگردونم..

کامران لبخند محجوبی زد و گفت:

-عیبی نداره خانوم امیری..خودتون و ناراحت نکنید خواهش می کنم!

عسل سرش رو با خجالت به سمت زمین متمایل کرد و گفت:

-نه معلومه که عیب داره..فردام که امتحان داریم..شما تو دردسر میفتین..

کامران متفکر گفت:

-خب میخواین ادرس خونتون و بدین من امروز عصری پیام ببرم؟

عسل با لپای سرخ شدش گفت:

-نه نه من یادم رفته..شما آدرس بدین من براتون میارم.

کامران که بدجوری ذوق زده شده بود با لبخند گفت:

-مطمئنین مشکلی ندارین؟

عسل با لبخند گفت:

-نه آقای نیکو..

کامران گفت:

-پس بی زحمت شمارتون و بدین الان براتون یه میس میندازم بعدم زنگ میزنم آدرس رو میدم!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

عسل تایید کرد و شمارش و به کامران داد..کامران هم بعد از اینکه یه میس انداخت رو گوشی عسل با خداحافظی سرسری کرد و به سمت ماشینش رفت..

عسل با لبخند تلخی هوای بهاری رو به ریه هاش فرستاد و به سمت در خروجی دانشگاه حرکت کرد..

در ذهنش کامران را مجسم کرد..قد بلند..خوش هیكل..چشمهای قهوه ای روشن..سر و صورت بوری داشت..در کل خوب بود..

به افکار کودکش خندید و سوار ماشین رانندش شد..

\*\*\*

زهر از ماشین پیاده شد..نگاه آرتام غضبناک بود..بی توجه به نگاه آرتام به برج مقابلش خیره شد..خیره کننده بود..

آیفون رو که زد..صدای گرم و مردونه کامران پیچید تو فضا..

-کیه؟

-سلام آقای نیکو..امیری هستم..جزوتون و اوردم..

کامران با ذوقی که کاملاً در صدایش مشهود بود گفت:

-سلام خانم امیری..خواهش می کنم بفرمایید بالا..

عسل با تردید نگاهی به آرتام انداخت که با خشم منتظر عسل بود..

امروز آرشاویر خان به اجبار آرتام رو همراه عسل راهی کرد..

عسل با صدای رسایی گفت:

-نه آقای نیکو..همین پایین منتظر تون میمونم..ممنون از دعوتتون!

کامران گفت:

-بله..بله..الان میام..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
مدتی بعد کامران با تیپی درجه یک پایین اومد..آرتام با دیدن کامران و ذوق واضحش نتوانست تحمل کند و به  
سرعت از ماشین پیاده شد..

عسل جزوه رو داد به دست کامران و گفت:

-بفرمایید آقای نیکو..ممنونم بزم بابت جزوه!

کامران خواست جوابی بدهد که صدای قاطع و محکم آرتام او را متعجب کرد و حرف در دهانش ماسیده شد..

-عسل..منتظر تم...زود باش!

کامران نگاه تهدید آمیز آرتام را که دید رو به عسل مضطرب گفت:

-معرفی نمی کنید؟

عسل خواست لب از لب باز کند که آرتام بازوی عسل رو به سمت خودش کشید و گفت:

-نامزد عسلم..

رو به عسل با چشمهای خمار شده جوری که عسل هم جذب تیله های آبیش شد گفت:

-عزیزم..بریم؟

عسل مات و مبهوت تنها سری تکان داد..

و رفتند..

کامران متعجب به رفتن آنها خیره بود..

عسل حتی خداحافظی خشک و خالی هم نکرد..

وقتی رفتند کامران پوز خند تلخی زد و همانطور که در را می بست گفت:

-این نیز بگذرد!

\*\*\*

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

زهرا متعجب به موبایلش خیره شد..وقتی صدای زنی پیچید توی موبایلش قلبش اومد تو دهنش..

-الو..

اما زهرا نمی تونست صحبت کنه..نفساش تند شد..یک هفته بود که زهرا شاهد اتفاقات عجیبی شده بود..

دوباره صدای پر عشوه زن بلندشد..

-ای وای عزیزم..یادم نبود لالی..می خواستم بگم که تموم حرفام و که تو ایمیل زدم حقیقت محضه..اگه می خوای

مطمئن بشی به این آدرسی که الان برات میفرستم بیا..امروز عصر..ساعت ۵..البته اگه عرشیا برات مهمه..

بای!

گوشی رو که قطع کرد..سیل اشکاش راه افتادن به روی گونه های سردش..دستاش از زور بهت می لرزیدند..حتی

تصورش هم برایش سخت بود..چه کرده بود که انقدر برایش گران تمام شده بود؟

بی مکث و به سرعت به سمت اتاقش رفت و در عرض ۵دقیقه لباس عوض کرد..سوار جنسیس عرشیا شد..

با سرعت رانندگی می کرد..مغزش فرمان صادر نمی کرد..دلش بود که درد می کرد و او را می کشاند سمت کسی که

می توانست سرنوشتش را عوض کند..

بدبخت..

بیچاره..

اندوهگینش کند..

لبخند تلخی زد به روی تلخی روزگارش..!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

ماشین را پارک کرد..به ساعت مچی اش نگاهی انداخت..۵دقیقه زودتر رسیده بود..وارد کافی شاپ شد..هرچی سرش را گرداند متوجه کسی نشد..ناچاراً روی میزی که دقیقاً جای دنجی هم قرار داشت نشست..یکدفعه صندلی مقابلش کشیده شد و زنی روبه رویش نشست..

آماده نبرد شد..نبردی سخت..نفسی تازه کرد..دستانش را به زیر میز برد تا رقیبش متوجه لرزش روح و جسم او نباشد..

قاتل خنده های این چندروزش با طنازی لب های خوش فرمش را باز کرد و گفت:

-باید زهرا باشی نه؟

زهرا چشمهایش را بست..چرا با اینکه می دانست او نمی تواند حرف بزند می خواست به او بفهماند که آره تو لالی..

دخترک چشم عسلی خندید و گفت:

-آخی..لال خدایی هم که هستی..من موندم عرشیا چرا اومد سراغ تو..آره دیگه..پیش خودمم فکر می کردم چطور ممکنه یک مرد عاشق یه زن لال بشه..عرشیام حتما واسه قیافت اومده سمتت و فقط یک هوس بوده..

فکر کنم تا الان متوجه سردی رفتارش شده باشی..

لبخند تلخ زهرا حکم تایید زد به حرف های دخترک موحنایی..

پس رقیب زهرا کسی مانند او..طناز..زیبا..دلربا..اما تفاوت میان آن دو گفتارشان است که عرشیا عاشق گفتار حنا شده و هوس رخ زهرا!!

حنا برگه ای از داخل کیفش در آورد و جلوی زهرا گذاشت با پوزخند گفت:

-اینم مدرکش..من و عرشیا تو امریکا عاشق هم شدیم..اما وقتی من تصادف کردم و رفتم تو کما..مادر و پدر عرشیا اون و مجبور کردند تا برگردن ایران و از من دل بکنه چرا که دکتر قطع امید کرده بودند..

عرشیا در آخرین لحظه بهم گفت که حنا..عاشقت میمونم..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

زهرای با نفرت به عکس روبه رویش زل زد.. حنا در آغوش گرم عرشیا.. دستان زهرای مشت شد.. فقط خدا می دانست که زهرای تا چه حد تمایل دارد با همین دستان مشت شده بکوبد داخل دهان حنا تا اسم عرشیا از دهانش خارج نشود و غیرتش را به رخ همه بکشد اما چه فایده که حنا عشق قدیمی عشقش بود و بس!

زهرای به سرعت از جایش بلند شد.. فضا برایش خفقان آور شده بود..

حنا هم پس از او بلند شد.. رو به زهرای گفت:

-از زندگیش برو بیرون.. چون وقتی بفهمه من برگشتم بدون معطلی ولت میکنه.. پس نزار غرورت لکه دار بشه و مثل آشغال پرت شی بیرون..

برو زهرای.. برو و راحتش بزار.. اون داره به زور تو رو تحمل می کنه..

بغض درد آوری گلوی زهرای رو چنگ انداخته بود.. زهرای به سرعت از کافی شاپ خارج شد.. تا پایش را از کافی شاپ بیرون گذاشت بغضش ترکید و هق هقش اوج گرفت..

اشک ریخت به بخت بد خود..

اشک ریخت به حال خراب خود..

اشک ریخت به عشق نیمه راه خود..

\*\*\*

زهرای همانطور هق هق می کرد و در خیابان های تهران می دوید که ناگهان پایش به سنگی گیر کرد و افتاد کف خیابان.. زانویش به شدت سوخت..

ناگهان بازوانش میان حصار دستانی قرار گرفت.. هق هقش بند آمد.. متعجب شد.. چرا که حصار دستانس قدرت مردانه داشت.. بلند کردن سرش همانا و رفتن به گذشته تلخش همان..

دو جفت چشم مشکمی.. به رنگ شب.. شعر کودکانه و قدیمی اش..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

پ مثل پرنده..

که گهگاهی می خنده..

ب مثل بردیا..

معشوقه گنگ زهرا..

زمان برایش متوقف شد..زمان چه چیزهایی را که رو نمی کرد..مگر بردیا..پسرعمویش نمرده بود..مگر داخل قلبش دفن نشده بود..

مگر اسم هک شده زهرا از روی قلب سنگی اش خراشیده نشده بود؟

چشم هایش را به روی این اتفاق بست..به این تصادف غیر منتظره..

بردیا با لبخند تلخی گفت:

-سلام..خوبی مشعوقه گنگ بردیا؟

زهرا سعی کرد به خود مسلط باشد..خاک لباس هایش را تکاند و ایستاد..اشکهایش را از روی گونه اش زدود و نفس عمیقی کشید..

بردیا نمی دانست زهرا قدرت تکلم ندارد؟

لال شده بود؟

مگر بردیا به خاطر لال بودن زهرا او را ترک نکرده بود..

مگر بردیا نمی دانست که زهرا علاقه ای به او ندارد؟

زهرا بدون اینکه سخنی بگوید راه افتاد..اما بازویش توسط بردیا کشیده شد و چون غیرمنتظره بود نتوانست تعادلش را حفظ کند و در آغوش او پرت شد..

بردیا با عشق به دریایی چشم های زهرا که گرد شده بودند نگاه کرد و گفت:

-چرا فرار می کنی زهرا؟ میدونم نمی تونی حرف بزنی..عزیزم تو عشق من و باور نداری؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
زهرها بعد اینکه از شوک آغوش بردیا که جز کوهستان قطب های شمال بود مفهوم دیگری برایش نداشت بیرون آمد  
و تقلا کرد برای رها شدن از آن قفس تنگ..  
موفق شد..

مانند گنجشکی که از تله عقاب به در آمده بود..  
این بار زهرها با تمام توان دوید و اجازه نداد بردیا ماتم زده دنبالش بیاید..  
و در آخر پوزخند بردیا به روی زهرای بخت برگشته بی اقبال بود!

\*\*\*

عرشیا محکم کوبید به روی میزش و داد کشید:

-چرا انقدر مزخرف میگی حنا..زهرای من پاکه..حاضر سرش قسم بخورم..اون خاطرات گذشته رو به کل فراموش  
کن زبون نفهم..

حنا با عصبانیت خندید و دست به کمر زد:

-لیاقت نداری بی شرف..لیاقتت همون دختره هرزه لاله..

با شنیدن این حرف که بدجور برای عرشیا گران تمام شده بود..با تمام توان به سمت حنا هجوم آورد و دستش را پر  
قدرت بالا آورد تا بکوبد به دهانی که اسم پاک زهرایش را به ننگ نکشد..چیزی به برخورد نمانده بود که با دیدن  
عکس مقابلش دستش از حرکت ایستاد..

عرشیا متعجب دست لرزانش را پایین آورد..چیزی را که می دید باور نداشت..

داشت؟

حنا عکس رو کوبوند تو سینه عرشیا و داد زد:

-برو خوش باش جناب سرگرد!

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
و کیف جیغ قرمزش را که بوی هشدار میداد از روی میز برداشت و تق تق کنان با آن کفشهای چند متریش اتاق را ترک کرد..

اتاقی که مرد دلشکسته ای را در آغوش خود گرفته بود..

عرشیا دو زانو روی زمین افتاد.. با دودست لرزانش عکس کوچک را در بر گرفت.. چانه اش لرزید.. اولین بار بود.. اولین بار بود که زندگی رد اشک را به روی گونه سخت و استخوانی عرشیا میدید..

دیدگانش باور چنین صحنه ای را نداشتند..

زهرایش در آغوش گرم عشق قدیمی اش؟

هه.. مگر می شد زهرایی که روی سرش قسم می خورد این چنین ناپاک باشد..

فریادی عمیق از ته دل کشید که حنجره اش همانند در و دیوار اتاق خراش برداشت..

\*\*\*

زهرا با اینکه حرف های عشق قدیمی عرشیا را شنیده بود ولی می نمیخواست بازنده میدان باشد.. می خواست بجنگد.. ناگهان در خانه با صدای بدی بهم خورد.. تمام حس های بد یکدفعه به تن ظریف زهرا هجوم آورد..

ترس..

تلخی..

ندامت..

بغض..

اشک..

و..

عرشیا وارد درگاه آشپزخانه که شد زهرا متعجب برگشت سمتش.. چشمهای عرشیايش مانند اژدهایی به رنگ سرخی خون بود..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آب دهانش را به سختی قورت داد..

دلشوره این چندروزش بی دلیل نبوده..

عرشیا پوزخندی زد..دل کند از درگاه آشپزخانه و قدمی به جلو برداشت..

متقابلا زهرا قدمی به عقب برداشت اما با کابینت برخورد کرد..

موهای خرمایی عرشیايش به هم ریخته بود..دکمه یقه اش باز بود..

رگه غیرتش بدجور زده بود بیرون..

با دادی که عرشیا زد ملاقه از دست زهرا افتاد و زهرا دستهایش را روی گوش هایش گذاشت و روی زمین نشست..

ای-\_\_\_\_\_ن بود

عشق-\_\_\_\_\_ت؟

آرهِ-\_\_\_\_\_ه؟

بغض بدی جاگیر شده بود در گلوی زهرا..و چه سخت بود که نتوانی لب از لب باز کنی و بگویی چه خبر است  
عرشیا..من بی گناهم!

زهرا ایستاد..خواست دفترچه اش را بردارد و بنویسد که بی گناه است اما عرشیا محکم کوبید به دست زهرا..

دفترچه به روی زمین پرت شد..اشک های زهرا از زور درد و اندوه از چشم های دریایی اش ریختند..

اما آن قدر حال عرشیا خراب بود که به نگاه معصوم زهرا توجهی نکرد و محکم کوبید به دهانش..

پوزخندی زد و داد زد:

انق-\_\_\_\_\_در تظاهر به لالی نکن..از

کج-\_\_\_\_\_ا معلوم اینم دروغ

نمی-\_\_\_\_\_گی؟ه؟ا؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

زهرا دست هایش را به حالت التماس بالا برد اما عرشیا بار دوم کوبید به دهان زهرا و طعم شوری خون به زبان زهرا مزه مزه کرد..

عرشیا یقه زهرا را کشید و کشان کشان زهرا را به سمت اتاق برد..

در را محکم باز کرد و زهرا را به داخل اتاق پرت کرد.. تمام وسائل اتاق را جلوی زهرا کوبید به زمین.. زهرا مانند گنجشکی آواره و بی پناه بازوهایش را در بغل گرفته بود و اشک می ریخت..

با لگدی که عرشیا به شکم زهرا زد چشمان زهرا سیاهی رفت و روی زمین افتاد..

عرشیا محکم تر کوبید.. زهرا را با کیسه بوکس مانند کرده بود و می کوبید.. خالی می کرد درد و رنج و نفرتش را.. و زهرا بود که بی جان زیر ضربه های عرشیا دوام می آورد..

عرشیا که کمر بندش را باز کرد زهرا تلخندی زد و چشمانش را بست و بی جان آغوشش را به روی ضربه های پی در پی کمر بند عرشیا باز کرد..

عرشیا به نفس نفس افتاده بود..

هنوز خشمش نخوابیده بود.. تمام تن زهرا کبود شده بود.. صورتش پر خون.. کمر و شکمش.. دست و پای سفیدش.. همه و همه جای ضربه های کمر بند بود..

عرشیا وقتی صدای نفس کشیدن زهرا را نشنید.. با تعجب نشست.. سرش را که نزدیک بینی زهرا برد شوکه عقب کشید..

او نفس نمی کشید..

زهرایش نفس نمی کشید.. لحظه ای تمام تنش ندامت شد و پشیمانی..

اما لحظه ای..

به یکباره تمام صحنه ها و جزئیات عکس به خاطرش آمد.. نفرتش چندین برابر شد و لگدی به شکم زهرا زد و از اتاق خارج شد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
تمام خیابان های شهر را بی وقفه طی می کرد..عصبانیتش را روی فرمون و جاده های شب خالی می کرد..  
فقط می خواست بمیرد..

بمیرد و دم نزند..

\*\*\*

غزل با خوشحالی زنگ خانه را بی وقفه می زد..

اما کسی جوابگو نبود..

متعجب شماره عرشیا را گرفت..

-مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

کلافه پوفی کشید..روز سختی را در شرکت داشت و از خستگی روی پا بند نبود اما امروز دلتنگی عجیبی از زهرا و عرشیا داشت..

شماره زهرا را گرفت..بوق می خورد ولی پاسخگویی در مقابل نداشت..

آخر سر نگهبان چون از قبلا با غزل آشنایی داشت در را باز کرد..غزل سوار آسانسور شد..به طبقه مورد نظر که رسید خارج شد..

زنگ درشان را زد..کسی به استقبالش نیامد..خیال کرد جایی هستند..خواست برگردد اما با یادآوری اینکه نگهبان گفت فقط عرشیا نصفه شب از خانه رفته ترس در دلش ریشه کند..

برگشت سمت در خانه و با قدرت بیشتری کوبید به در..عصبی شماره نگهبان رو گرفت وقتی ماجرا را برایش توضیح داد نگهبان قبول کرد و با کلید زاپاس در را باز کرد و بعد رفت پایین..

غزل وارد خانه شد..در را پشت سرش بست..با صدای لرزانی گفت:

-زهرا!!

صدای نشنید..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
به سمت آشپزخانه رفت..دوباره گفت:

-زه...

حرف در دهانش ماسید..با دیدن صحنه مقابلش سر جایش خشک شد..کل ظرف و ظروف شکسته بودند..فقط یک دلیل می توانست باشد که دیشب اتفاق خوبی نیفتاده است..

این دفعه با تمام توان جیغ زد:

-زه\_\_\_\_\_را!!

به سرعت به سمت اتاق خوابشان رفت..در را که باز کرد جیغ کشید..پاهای لرزانش توان ایستادن نداشتند و گوشه دیوار سر خورد..

زهرا غرق در خون..روی زمین افتاده بود..صورتش مشخص نبود چرا که پر از رد ضربه و خون خشک شده بود..

یکدفعه به خودش آمد..به سمت زهرا خزید..با اشک صدایش می زد و تکانش می داد اما زهرا خواب بود..خوابی آرام..

به هق هق افتاده بود..با دستانی لرزان و سرعتی بسیار شماره اورژانس را گرفت..دقیقه ای بعد اورژانس آمد و غزل به همراه زهرا به بیمارستان رفت..

به بیمارستان که رسیدند زهرا را یکر است به سمت اتاق عمل بردند..غزل بی جان روی صندلی افتاد..

از قبل به بقیه خبر داده بود..

جز عرشیا..

چرا که هیچ کس از غیابش با خبر نبود..جز خدا!!

الیزابت با گریه آه می کشید برای عروسش..چه کسی دلش آمده دختری به معصومی غسل را شکنجه کند..غزل خیال می کرد که کار باید کاره عرشیا باشد..اما چرا؟



دکتر از اتاق عمل خارج شد..روهام..دانیار..آرشاویرخان..آرتام..الیزابت..رز..عسل..درسا و غزل..همه و همه یکدفعه به سمت دکتر هجوم بردند..

دکتر حالشان را درک کرد..سرش را به سمت زمین متمایل کرد و با افسوس سری تکان داد و گفت:

-متاسفم..فرزندشون سقط شد..خودشونم ...

نگاهی به صورت های بهت زده ما کرد و ادامه داد:

-حال تعریفی ای ندارند..فقط دعا کنید..تو کما هستند..

اول از همه غزل بی حال افتاد..چرا که تنها او خبر داشت از یتیمی و بی کسی زهرای معصوم!

و عزایی برپا شد به حال کودکی که هنوز پا به دنیا ی بی رحم نگذاشته بود و مرده بود..به حال مادری که نفهمید مادر شده و در خواب نامعلوم بود..و به حال پدر غایب امشب!

\*\*\*

سوگل مشغول درس خواندن بود..با لبخند کنارش نشستم..متوجه من شد..گونه هاش رنگ گرفت و سرش رو انداخت پایین..

با لبخند گفتم:

-سوگل خانوم..میتونم ازت خواهش داشته باشم؟

سوگل لبخند محجوبی زد و گفت:

-بله..بفرمایید!

-من و تو کل ده بگردون..می خوام تمام ده رو بشناسم..

سوگل با خجالت گفت:

-خب به بابا می گم اینکارو بکنه..میتراسم برامون بد بشه..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

خندیدم...:

-چرا؟

سوگل با بانمکی گفت:

-مردم حرف در میان..مامان گلرخم دونه دونه گیسامو میچینه!

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده..

اونم خندید..آروم..متین..محبوب!

\*\*\*

عرشیا برگشت..برگشت و شنید عشقش کجاست..با پاهای لرزون به سمت اتاقی رفت که عشقش...کسی تا ساعتی

پیش فکر می کرد گناهکار بوده..

بی گناه بود..

بی سرپرست بود..

یتیم بود..

غم دیده بود..

سختی کشیده بود..

پوفی کشید..سد اشکهایش برای بار دوم شکست و اشکای مردونش روی گونه هاش غلتیدند..

دستی به شیشه سرد آی سیو کشید..نفس که کشید شیشه بخار گرفت..چهره معصوم زهرا زیر اون همه دستگاہ..

نتونست تحمل کند..پشتش را کرد به شیشه و سرخورد روی زمین سرد بیمارستان..

یاد حرفای غزل افتاد...

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

غزل داد کشید:

-واقعا که داداش..بدون اینکه ازش حقیقت بشنوی..بدون اینکه یک طرفه به سمت قاضی بری..نزاشتی حرف بزنی..

زهرام برام گفته بود..گفته بود که پسرعموش چشم داشته به زهرام..اما وقتی زهرام لال شده هیچ کس دیگه نگاهش نکرده..

کارتون خواب شده بوده که ریحانه پیداش کرده..

حق هق مردونش تو سالن پر از سکوت..اوج گرفت..پر از سکوت تلخ..پر از تلخ تر از زهر..

غزل با بغض تو گوشش گفت:

-بد کردی عرشیا..چجوری می خواهی طلب بخشش کنی از زهرام؟

جواب خدا رو چی می خواهی بدی؟

جواب اون بچه بی گناهی که مرد؟

نتونست اون صداها رو تحمل کنه..دستههایش را گذاشت رو گوشش و داد کشید:

-بس..بس..بس.....ه!دیگه نمی

تونم.....م..بس.....ه!

انگشت زهرام تکون خورد..برای لحظه ای چشمهای زهرام باز شد..و کاش بیدار نمی شد چرا که عرشیا دیگه نمی

توانست زهرام عاشق رو ببیند!

\*\*\*

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
دریا با لبخند موبایل رو نزدیک گوشش برد و لبخندی عمیق زد:

-الو..داریوش؟

..-

-اوکی..حنا چیکار کرد؟

..-

-خیلی خب..همین امشب کارش و یکسره کن..نمی خوام کسی بویی بیره..

..-

-اها..آره..بردیایا..

..-

-آره آره..به بچه های تزریقات بگو درست عمل کنن..می خوام جووری نعشه کش بشه که به پای سگا بیفته و واق واق  
کنه تا مگه اونا دلشون به رحم بیادا!  
زد زیر خنده..

-میدونم کارت درسته داری جون..

...-

-خیلی خب..برو به کارت برس..شبت بخیر!

تماس رو که قطع کرد..با لبخند از روی تختش بلند شد..عکس پاره شده عرشیا رو از توی جیبش در آورد و مقابل  
صورتش گرفت..

پوزخندی زد و گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-..جوری بدبختت کردم که حتی نمی تونی تصورش رو هم بکنی یه روز خوشبخت بشی..

نیشخند تلخی زد و عکس رو انداخت میون جنگل شعله های آتش سوزان..

آتش عکس رو با حرارت درون خود بلعید..حتی ذره ای خاکستر هم به جای نگذاشت..

-خداحافظ زندگی خوش سرگرد عرشیا امیری!

\*\*\*

آرتام مشغول ورزش بود..عسل هم روی تاب مشغول خواندن درس بود..

دریا از روی تراس آنها را مشاهده می کرد..

زیر نظر داشت نگاه های پر حرارت آرتام به روی عسل و سرخ شدن عسل زیر نگاه های ذوب کننده آرتام!

دریا پوزخندی زد..

سروان آرتام امیری...مجازات تو مثل برادر سرگردت..به روی عشقته..با عشقت خداحافظی کن..و همچین با زندگی

خوشت وارث امیری!

پوزخندی زد و به داخل ویلا برگشت!

\*\*\*

غزل همانطور که با موبایلش صحبت می کرد گفت:

-بله آقای صالحی..خیلی عذر می خوام..امروز واقعا نمی تونم پیام شرکت..بله..برای زن داداشم مشکلی پیش اومده

واسه همون..

..-

-واقعا عذر می خوام..شرمنده..

بله شبتون بخیر!

تلفن رو که قطع کرد به سمت زهرا رفت.. با غم کنارش نشست.. زهرا به سختی می توانست آن ویلچر را تحمل کند..

زهرا.. فلج شده بود.. فلجی که هرگز نمی توانست به روز اول خود برگردد.. با این تفاوت..

با این تفاوت که به خاطر شوکی که بهش وارد شده بود می توانست حرف بزند..

ولی او تا الان لب از لب باز نکرده بود..

غزل دستهای بی تحرک زهرا را لمس کرد.. با بغض گفت:

- عزیز دلم.. حرف بزن خواهی.. حرف بزن که عرشیا داره دیوونه میشه.. زهرا عرشیا دیوونه شده..

حرف بزن..

زهرا سرش رو کمی به سمت غزل متمایل کرد..

چشمهایش سراسر سردی بود.. بی هیچ حسی.. نگاهی به غزل کرد که غزل ناراحت سرش را پایین انداخت..

تحمل نگاه تهی از هرچیز زهرا را نداشت..

از جایش بلند شد و از اتاق زهرا خارج شد..

نفسی عمیق کشید و بغضش را قورت داد..

\*\*\*

عسل و صدف مشغول بگو بخند بودند که پدرام نزدیک آنها شد..

بدون کامران..

صدف متعجب ایستاد.. پدرام با لبخند گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-سلام صدف خانوم..

عسل از صمیمیت کلامش تعجب کرد..

صدف با لبخند متینی گفت:

-سلام آقا پدرام!

و تعجب عسل چند برابر تر شد..بین آنها چه اتفاقی افتاده است؟

پدرام انگار عسل را نمی دید و تماشش چشم بود به روی صدف..

عسل ریز ریز خندید و بعد از گرفتن نیشگونی از صدف که بدجور محو چهره پدرام شده بود آنها را ترک کرد..

کامران را نمی دید..

در کلاس بعدی یکی از بچه ها گفت که از ایران رفته..

عسل هم بی تفاوت گفت:

-خوش بگذره بهش!

و به سمت خانه حرکت کرد..

دوست داشت مسیر را پیاده برود..

اما با دیدن آرتامی که مقابل دانشگاه ایستاده بود اخمی کرد و سریع تاکسی گرفت و سوار شد..

آرتام هم که بی نهایت به کامران شک کرده بود ولی با شنیدن خبر که کامران از ایران رفته خوشحال شد و تصمیم

گرفت دیگه به انتظار عسل نایسته!

پوفی کشید و سوار بوگاتی اش شد و حرکت کرد!

\*\*\*

عرشیا با افسوس سرش را میان دستانش گرفته بود..غزل دستی به شونه عرشیا کشید و با لبخند تلخی گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-داداش..ناراحت نباش..اشتباهیه که کردی..باید تاوان بدی عرشیا..زهرا دیگه نمی تونه راه بره..دیگه نمی تونه اونجور که دوست داره زندگی کنه..باید کل جوونیشو روی همدمش ویلچر باشه..

حق داره عرشیا..حق!

عرشیا با غم گفت:

-غزل..نمی خواستم اینجوری بشه..ولی الان زهرا حتی نگاهم نمی کنه..وقتی میرم پیشش چشمه‌هاش و میبندد..

من حق ندارم؟

غزل عصبی و با افسوس گفت:

-عرشیا..زود قضاوت کردی..نه حق نداری..الان وسط این بازی حق با زهرايه..بد کردی عرشیا..بدا!

عرشیا عصبی از جاش بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید..

غزل کلافه دستی به سرش کشید..

با کلافگی اتاق را ترک کرد..

\*\*\*غزل\*\*\*

امروز دوست داشتم برای رفتن به شرکت پیاده روی کنم..

هوای خنک پاییزی رو به ریه هام کشیدم..چه قدر اتفاق پشت تر اتفاق افتاده بود..

تلخ..

تلخ تر..

تلخ تر و تلخ ترا!

گاهی اوقات حس می کنم مگه ما داریم تاوان چه اشتباهی رو میدیم که انقدر بدبخت شدیم؟

ولی نه غزل..خدا رو هیچ وقت فراموش نکن..خدا داره آدماش رو تو این دنیا امتحان می کنه..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
نفسی کشیدم و با لبخند به خیابان های شلوغ تهران خیره شدم..  
نمیدونم..

یکدفعه حس کردم کسی داره تعقیبم می کنه..

اما همین که برگشتم پشت سرم خالی بود..

خالیه خالی...

شونه ای بالا انداختم..شاید خیالاتی شدم..

دوباره به راهم ادامه دادم..وقتی رسیدم به شرکت بدون معطلی سوار آسانسور شدم و بعد اینکه پیاده شدم به سمت  
میزم حرکت کردم..

نشستم..کمی بعد آرش هم وارد شد..با لبخند متینی گفت:

-سلام خانم امیری خوب هستید انشالله؟

به لحن شوخ آرش پی بردم و با لبخند متینی گفتم:

-بله ممنون.شما خوبید؟

آرش خندید..خنده ای زیبا..از سر شوق..

چرا انقدر شوق داشت؟

بی هیچ حرفی وارد اتاقش شد و من هم مشغول کار..

مدتی که گذشت فکسی رو که خانم میر امینی مدیر مالیته شرکت برام فرستاده بود برای آرش بردم..

تقه ای به در زدم و با بفرمایدی از سوی آرش وارد اتاق شدم..

به احترامم ایستاد..

و من پی به آقاییش بردم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
اشاره کرد بشینم..منم پذیرفتم و نشستم.برگه رو که دستش دادم گفت:

-خیلی هم خوب..جوری که معلومه برای یک قرارداد باید حاضر بشیم..خیلی خب.خانم امیری..باید وسائلتون رو جمع کنید قراره بریم به یک مسافرت کاری دو روزه..

متعجب گفتم:

-کجا؟

آرش لبخندی زد و گفت:

-شمال میریم..مسئولین شرکت اونجا باهامون قرار گذاشتند..دوست داشتند جای با صفایی برن..و چه بهتر برای ما!

لبخندی زدم و تایید کردم..

در ادامه گفتم:

-خب قراره کی بریم؟

-فردا دیگه..

با خانوم میر امینی و آقای نیکخواه هم هماهنگ کنید..چهارنفره میریم..

-بله آقای صالحی..با اجازتون..

از جام بلند شدم و از اتاقش خارج شدم..وقتی به خانم میرامینی خبر دادم خودم پشت میز نشستم..

کلی ذوق داشتم..تاحالا شمال نرفته بودم..تعریفش رو زیاد شنیده بودم ولی حتی نمیدونستم چه شکلیه..

فقط دریای آبیش زبان زد بود..

\*\*\*

میرفتم به سمت خونه..باز هم حس کردم کسی داره تعقیبم می کنه..به اطراف نگاه کردم..کسی رو ندیدم که مشکوک بزنه..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

یعنی چی؟

تصمیم گرفتم برای احتیاط تاکسی بگیرم..

سوار تاکسی که شدم یگراست به سمت خونه حرکت کردم..

\*\*\*

نمی دونستم دختری به آرومی سوگل هم میتونه شیطنت داشته باشه..اما شیطنت سوگل کجا و بقیه کجا..

نمی دونم..

وقتی سوگل می خنده یاد لبخندای کسی میفتم..که حتی نمیدونم کی هست..

سوگل میخنده..

قلبم به تپش می افته..

سوگل..

نخند..!

\*\*\*غزل\*\*\*

گونه زهرا رو که بوسیدم با لبخند از اتاق خارج شدم..

آرتام روی مبل نشسته بود و عمیقا به عسل خیره بود..جدیدا آرتام شیطون..کم حرف شده بود..

دیه شیطنت نمی کرد..

تنها یک دلیل داشت..

عسل..

پوفی کشیدم..

عشق سخته..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
من هم طعم عشق چشیدم..ولی عشق من نامعلومه..

بین دو رز خوشبو بود..

اما بود..

دیگه نیستند..

به زنعمو رز و الزابت که رسیدم سلام کردم..

جوابم و به گرمی دادند..زنعمو الیزابت با لبخند گفت:

-خسته نباشی دخترم!

با لبخند گفتم:

-سلامت باشین..

متعجب ادامه دادم:

-زنعمو..زهرا تا کی اینجا میمونه؟

-رز با لبخند گفت:

-عزیزم..زهرا مال این خونست..تا هر وقت که بمونه..قدمش رو جفت چشمامونه..

الیزابت هم تایید کرد..

غزل پوفی کشید..

-میدونم زنعمو جون..اما این یکنواختی براش خوب نیست..بهتره ببریمش یک مسافرتی جایی تا حال و هواش بهتر بشه!

الیزابت با غم گفت:

-نمی دونم والا..باید به عرشیا بگم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-باشه زنعموهای گل..من برم یکم پیش عسل..  
هر دو با لبخند با چشمه‌هاشون من و بدرقه کردند..  
رو به روی اتاق عسل که ایستادم..ناخودآگاه برگشتم..  
چشمم افتاد به در اتاق آرتین..  
نیرویی من و کشید سمت اتاقش..  
رو به روی اتاقش ایستادم..دستگیره آهنیش و لمس کردم..حس دلتنگی شدیدی به دلم رجوع کرد..  
بغضی جاگیر گلویم شد..  
دستگیره رو پایین کشیدم..و وارد اتاق شدم..  
نگاهی به اتاق کردم..تمام وسائل ها با پارچه سفید پوشیده شده بود..  
در رو بستم..این اتاق بدون آرتین رنگ و رویی نداشت..بیشتر شباهت به اتاق ارواح داشت..  
لبخند تلخی زدم..  
نگاهم افتاد به کاناپه وسط اتاق..  
آرتین نشسته بود..  
بغضم شکست..  
نگاهم کشیده شد سمت تخت..  
اشکام ریختن..  
آرتین خوابیده بود..  
نگاهم و سوق دادم سمت تراس..  
آرتین نگاهم می کرد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
رو زمین دوزانو افتادم..

آرتین..

به چه قیمتی رفتی؟

هق هقم فضای تاریک و سکوت آور اتاق رو در برگرفته بود..

و چه بد بود اتاق بدون حضور پررنگ آرتین..

برای آخرین بار نگاهم برگشت سمت دیوار..

عکس بزرگ قاب شده از آرتین و دانیال..روی دیوار..

خیلی دلتنگتونم..شما برام حکم زندگی رو داشتید..

زندیگی...

\*\*\*

نزدیکش شدم..با عصبانیت گفتم:

-چرا اینکارو کردی؟

سارا همونجور هق هق می کرد و اشک میریخت..جسارت خودش رو به خوبی حفظ کرد.. داد زد:

-نمی خوام..این اوضاع رو نمی خوام..تو چشمت فقط سوگل و میبینه..تو منو نمیبینی..منم دل دارم..دل

دارم.....!

حیرت زده سر جام ایستادم..سارا پیش خودش چی فکر می کرد..؟

من..من عاشق سوگل نبودم..

دلیل جذب من به سوگل..دلیل اهمیت های پی در پی من به سوگل فقط از روی یه حسه..یه حس که میگه سوگل

منو یاد یکی میندازه..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

\*\*\*غزل\*\*\*

تو ماشین آرش نشسته بودم و به آهنگی که از ضبط پخش می شد گوش می دادم..

وقتی به پدر بزرگ گفتم که قراره برای یک سفر چند روزه کاری برم کلی خوشحال شد و گفت برای روحیت خوبه..

آرش سوار شد..با لبخند گفت:

-زیاد منتظرت گذاشتم؟

با لبخند سرم و انداختم پایین:

-نه..خیلی هم به موقع بود..

ماشین رو روشن کرد و زیر لب گفت:

-بسم الله!

چند ساعت بعد رسیدیم چالوس..قرار بود اینجا قرارداد ببندیم..

وقتی از جاده چالوس گذر میکردیم کلی کیف می کردم..تاحالا همچین سرسبزی تو عمرم ندیده بودم..خیلی لذت

بخش بود..خیلی ...

از ماشین که پیاده شدم آرش صدام کرد..خانم میرامینی و آقای نیکخواه..زوج عاشق اداره همراه ماشین خودشون

اومده بودند..

به سمت آرش رفتم..

-بله؟

به ویلای بزرگ رو به رومون اشاره کرد و گفت:



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-اینجا میمونیم..خوشتون اومد؟

با لبخند گفتم:

-بیرونش انقدر قشنگه..توش حتما محشره..

اونم متقابلا لبخند دلنشینی زد و هر دو چمدون هامون و بردیم تو..اتاقا همه بالا بود ولی به علت پا درد آقای

نیکخواه..اونها پایین اتاق برداشتند..

اتاق من درست روبه روی اتاق آرش بود..

چمدونم رو داخل اتاق گذاشتم و برگشتم پایین پیش خانم میرامینی..

بعد از کلی صحبت..تصمیم گرفتم برم لب ساحل..اولین تجربه دریاییم بود..

ویلا درست لب دریا بود و این اشتیاق درونم و بیشتر کرد..

صندل هامو از پام در آوردم و روی ماسه ها قدم برداشتم..حس لذتی وصف ناپذیر بهم دست می داد..

نزدیک دریا که رسیدم..روی ماسه ها نشستم..عینک دودیم و از روی چشمهام برداشتم..پای راستمو جلوتر از پای

چپم گذاشتم..

می خواستم نهایت لذت رو از دریای آروم مقابلم ببرم..

آبی بود..

پاک بود..

زالال بود..

حلال بود..

وسیع بود..

دریا بود..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

زندگی بود..

چشمهام و بستم و لبخندی عمیق نشست روی لبام..

با صدای فلش دوربین خندم محو شد و با تعجب چشمهام و باز کردم و برگشتم سمت چپم..

با دیدن آرش که لبخند میزد و به دوربین تو دستش نگاه می کرد خندم گرفت..

با لبخند رو به من به دوربینش اشاره کرد و گفت:

-ولی خدایی عجب عکسی شد ها..

با لبخند از روی ماسه ها بلند شدم..

با خنده گفتم:

-عکاسین؟

خندیدم..از اون خنده های مهربون..چه قدر این مرد آقا بود..

-نه ولی عاشق عکاسی و هنرم..از بچگی..ولی مجبور شدم برم یک رشته دیگه..

با کنجکاوی گفتم:

-میتونم ببینم؟

متین خندید و گفت:

-بله حتما..

به سمتم اومد و دوربین رو مقابلم گرفت..واقعا صحنه قشنگی بود..در کل زیبای زیبا..

نیمرخ من و ژستم خیلی خودنمایی می کرد تو عکس..و یکپارچگی دریا..

سرش و بلند کرد و همونطور که به زمین زل زده بود گفت:

-هر وقت چاپ کردم بهتون میدم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

با لبخند تایید کردم..

دوربین کوچیکش رو گذاشت تو جیبش به سمت ویلا اشاره کرد..

-بریم نهار بخوریم؟

با سر تایید کردم و هردو به سمت ویلا حرکت کردیم..

بعد از نهار دوباره هوس رفتن به کنار دریا به سرم زد..

هندزفری تو گوشم کرده بود و محو دریای امواج دار...

با دستی که نشست روی شونم شوکه شدم..

چشمهامو باز کردم و برگشتم عقب..با دیدن خانم میرامینی هندزفریو از گوشم در آوردم و با لبخند به احترام

بزرگتریش ایستادم..

-جانم خانم میرامینی؟

خانم میرامینی با لبخند گفت:

-ساره صدام کن دختر..اینجوری احساس پیری میکنم.

با لبخند گفتم:

چشم ساره خانوم!

اونم لبخند ملیحی زد و گت:

-چشمت بی بلا دخترم..می خواستم بگم من و آقای نیکخواه داریم میریم خرید..می خوایم برای جلسه فردا لباس

بخریم..تو هم با ما میای؟

تا خواستم لب از لب باز کنم و بگم باشه با صدای آرش متوقف شدم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-نه خانم میرامینی..شما برید راحت باشید..خانم امیری با بنده میان..

ساره جون با لبخند نگاه معنی داری به منو آرش کرد و گفت:

-باشه پسر..پس منو آقای نیکخواه میریم..روزتون خوش!

وقتی رفت..آرش نزدیکم شد..آماده رفتن بود..با لبخند سر به زیری گفت:

-نمی خواین آماده بشین؟بریم خرید دیگه؟

با تعجب گفتم:

-خب با خانم میرامینی و آقای نیکخواه میرفتیم دیگه..

لبخند زد..

-نمی خواستم مزاحم خلوتشون بشیم..

باشه ای گفتم و به سمت ویلا حرکت کردم..سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین...

سوار ماشین شدم..اینبار جلو نشستم..راندم که نیست بنده خدا برم عقب بشینم..

نیم ساعت بعد رسیدیم به یک پاساژ خیلی شیک..

مشغول گشت زدن تو پاساژ بودیم که لباسی پشت ویتترین مغازه ای نظرم و به خود جلب کرد..

مانتو مدل کتی مشکی که طرح های سفید روش کار شده بود..خیلی شیک بود..خیلی!

آرش رد نگاهم و که گرفت با لبخند گفت:

-واقعا که خوش سلیقه اید!چشمتون و گرفته؟

با لبخند تایید کردم و گفتم:

-بهتره بریم ببینیمش..

باهم وارد مغازه شدیم..دکوراسیون مغازه سفید طلایی بود..خیلی شیک..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

مانتو رو که برام آوردن داخل اتاق پرو پوشیدمش..روبه روی آینه چرخ می زدم..خیلی تو تنم قشنگ بود..اندامم به خوبی نمایان بود..کمی ناراحت شدم..ولی نه..خیلی هم تو چشم نیست اندامم..مانتو واقعا قشنگه..

مانتو رو درآوردم..وقتی آرش برق رضایت رو تو چشمهام دید..رفت و حساب کرد..به اعتراض منم گوش نکرد..

با حرفی که زد ساکت شدم:

-وقتی یک آقا همراhton باشه نباید خانومی دست تو جیبش بکنه..

لبخند خجولی زدم..

دوباره مشغول دید زدن مغازه ها شدیم برای خرید کت و شلوار..

آرش کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید خرید..

وقتی کت و شلوار رو خریدیم چشمم به یک مغازه روسری و کفش و ساعت خورد..

ست مانتوم یک روسری طرح دار مشکی و سفید و ساعت و کفش سفید خریدم..

خیلی شیک بودن..

از پاساژ خارج شدیم.

به ویلا که رسیدیم یگراست وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم..از شدت خستگی به تانیه نکشید که خوابم

برد..

\*\*\*

درسا و عسل با لبخند کنار هم روبه روی تی وی نشسته بودند و درباره فیلم بحث میکردند..

رز و الیزابت هم مشغول گپ زدن بودند و میوه می خوردند..

عرشیا با حالتی آشفته وارد ویلا شد..عسل و درسا...الیزابت و رز...با دیدن عرشیا غمگین شدند..عرشیا سخت ترین

روزای زندگیش رو داشت تجربه می کرد..و کسی هم نمی تونست کمکش کنه جز خدا..

عرشیا زیر لب سلامی آروم کرد و بی هیچ حرف دیگه ای از پله ها بالا رفت و به سمت اتاق زهرا حرکت کرد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
از وقتی زهرا از بیمارستان اومده بود....عرشیا یک چند باری می خواست باهاش حرف بزنه اما زهرا حتی به عرشیا نگاهم نمی کرد..

اینبار باید تمام تلاشش و میکرد..

در و باز کرد..

زهرا روی ویلچرش نشسته بود و پشت به در رو تراس مشغول تماشای باغ بود..

عرشیا کلافه دستی به موهای نامرتبش کشید..

عرشیا با غمناک ترین لحن ممکن که دل سنگ روهم اب می کرد زیر لب زمزمه کرد:

-زهرای من!

زهرا چشمهایش و بست..قطره اشکی از چشم چپش ریخت روی گونش اما عرشیا ندید..

نباید میدید..!

عرشیا جلوتر اومد..

سعی داشت کلمات رو روی هم بچینه تا حرف درستی بتونه بزنه..کلافه چشمهایش بست..

بغض داشت..

دوباره گفت:

-زهرای من...نمی خوام ببینی به چه روزی افتادم؟

زهرا پوزخندی در دل زد..با خود گفت تو به چه روزی افتادی؟ یا من؟

عرشیا دستش رو روی دسته ویلچر گذاشت..

ویلچر رو برگردوند..

با بغض گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-خانوم من..عشق من..نگام کن..

اما زهرا با لجبازی تمام پلک هاش و روی هم میفشرد..

اما اشکای زهرا جسور تر بودن..ریختن..

عرشیا جلوی پای زهرا روی زمین زانو زد..

قطره اشکی مردونه روی گوش ریخت..

چونش لرزید..نفسشو عمیق بیرون فرستاد..با آه گفت:

-میبینی مَردت داره گریه میکنه..رحم نداری؟حالا که میتونی حرف بزنی..حرف نمیزنی؟

تنها شونه زهرا شروع به لرزش کرد..گریه می کرد..اشک میریخت..اون بخشیده بود..اون عرشیا رو بخشیده بود..اما می خواست عرشیا کمی درس بگیره..

نمی خواست زجر بکشه..فقط می خواست چشمش به چشم عرشیا نیفته..باهاش حرف نزنه..

عرشیا روی زانو ایستاد..دستهاش و روی دست زهرا گذاشت..زهرا خواست پس بزنه دستهاش رو اما عرشیا محکم تر گرفت..

عرشیا صورتش رو نزدیک صورت زهرا برد..آروم آروم..لباش و که گذاشت روی گونه زهرا محکم پیش زد..حالت تهوع بهش دست داده بود..

چشمهایش گرد شده بودند..

عرشیا با غم و نگرانی به زهرا نگاه کرد..خیال می کرد زهرا بخاطر نزدیکی به اون حالش بد شده..

با غم بلند شد..عرشیا داشت میرفت که زهرا دوباره عوق زد..

اینبار با نگرانی به سمتش رفت..

زهرا فقط به زمین خیره بود و عرشیا رو پس میزد..

با دادی که عرشیا زد زهرا مات موند..

بس- \_\_\_\_\_ ه دیگه! با خودتم اینکارو نکن...

در اتاق محکم باز شد.. الیزابت و رز و عسل . درسا و دریا اومدند تو اتاق.. الیزابت با نگرانی گفت:

-عرشیا..مادر چی شده؟

تا عرشیا خواست جریان رو بگه.. زهرا برای بار سوم عوق زد.. درسا و عسل به سرعت به سمت زهرا رفتند.. الیزابت گفت:

-عرشیا زود زنگ بزن به اورژانس..

عرشیا هم بدون معطلی شماره اورژانس رو گرفت و آدرس رو داد..

تنها دریا متفکر به اونها خیره بود..

خودش مسبب این همه درد بود..

اما ذره ای عذاب وجدان نداشت..

اورژانس که اومد زهرا رو با برانکارد بردن.. رسیدند بیمارستان.. عرشیا نداشت الیزابت و رز بیان..

تنها عسل و درسا همراهش رفتند..

عرشیا شرمزده گوشه دیوار ایستاده بود.. عسل نزدیکش شد.. دستی به بازوش کشید و گفت:

-داداش.. ناراحت نباش.. برو.. برو که الان زهرا بهت احتیاج داره..

عرشیا با غم نگاهی به تیله های عسلی زهرا کرد..

عسل که دید عرشیا به یک آغوش گرم نیاز داره بدون مقدمه آغوشش رو به روی عرشیا باز کرد..

عرشیا هم خودش رو در آغوش عسل غرق کرد.. درسته که جثه عسل خیلی ریز بود ولی التیام بخشید به حال غمگین عرشیا..

خانوم دکتر همانطور که برگه ای رو زیر و رو می کرد از اتاق عسل خارج شد.. عرشیا از آغوش عسل خارج شد و هردو به سمت دکتر رفتند.. درسا هم که رفته بود برای زهرا کمپوت و آبمیوه بگیره به سرعت به آنها پیوست..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
خانوم دکتر دقیق نگاهی به همه آنها کرد..در آخر نگاهش روی عرشیا ثابت موند..اخم کرد..

زیر لب جووری که بشنون گفت:

-تو همسر زهرایی؟

عرشیا آشفته تنها سری به معنای تایید تکون داد.دکتر سرش رو با تاسف تکون داد و راه افتاد سمت اتاقی..در این حال رو به عرشیا گفت:

-همراهم بیا..

عرشیا نگاهی متعجب به غسل و درسا کرد و همراه دکتر رفت..

غسل و درسا هم شانه ای بالا انداختند و داخل اتاق زهرا شدند..

دکتر با اخم به برگه مقابلش خیره بود..

پوزخندی زد:

-سرگرد عرشیا امیری!..واقعا سرگردی؟

عرشیا متعجب تایید کرد..

دکتر نفسی عمیق کشید و دست به سینه زد و به صندلیش تکیه داد..

تیز به عرشیا نگاه کرد و گفت:

-تو زور و بازوی پلیسیت رو روی یک دختر معصوم خالی کردی؟چطور تونستی؟

عرشیا عصبی داد زد:

-به شما هیچ مربوط نیست..که منو باز خواست میکنید..شما فقط دکترید بگید حال زخم چطوره؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
دکتر عینکش رو برداشت و با صدای کمی بلند تر نسبت به قبل گفت:

-به من ربطی نداره؟

ربط داره آقای محترم..خانوم شما به خاطر ضربه هایی که خورده رفته تو کما..بعدش فلج شده..انقدر شوک بدی بهش وارد شده که از چند سال لالی در اومده ولی بخاطر تموم جریانات لکنت زبان داره..حرف نمیزنه..بچه سقط کرده..دیگه نمیتونه مادر شه..

عرشیا کلافه دستی به موهاش کشید و از روی صندلی بلندشد..

رو به خانوم دکتر گفت:

-چرا امروز حالش بد بود؟

دکتر چشمهاش و بست و نفسی تازه کرد..با ملایمت گفت:

-من از این مدل بیمار ها زیاد داشتم..ولی شوهرایی که از زنشون بدشون میاد..من امروز عشق رو تو چشمهای خانومت دیدم..چطور تونستی؟

عرشیا پشیمون گفت:

-دلیل داشتم..حالا لطفا داغ دلم رو تازه تر نکنید..بگید زنم حالش چرا بد شده؟

دکتر لبخندی زد:

-خیلی خب..منم عذر می خوام..دست خودم نبود..ولی باید بگم خدا خیلی دوستون داشته..

عرشیا متعجب گفت:

-چطور؟

خانم دکتر لبخندی مهربون زد:

-همسرت دوقلو باردار بوده..و وقتی ضربه به بدنش اصابت کرده یه قل از بین رفته..و قل بعدی زنده مونده...

عرشیا با ناباروری گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-شوخی می کنید؟

خانوم دکتر دستهای قلاب شده اش رو روی میزش گذاشت و با لبخند گفت:

-خیر..شوخی نمی کنم..ولی باید برید خدارو صد هزار مرتبه شکر کنید که خدا همچین نعمت بزرگی رو تو سخت ترین شرایط زندگیتون بهتون داده..

عرشیا با ذوق خندید..خیلی وقت بود نخندیده بود..خیلی وقت بود انقدر ذوق نکرده بود..

عرشیا با صدای بلند گفت:

-به خدا که تا عمر دارم دعاتون میکنم..خانوم دکتر..

خانوم دکتر لبخند متینی زد:

-ممنونم ولی بهتره برید خدارو صد هزار مرتبه که کمه تا آخر عمرتون شکر کنید..

عرشیا با لبخند گفت:

-اون که نوکرشم هستم..

یکدفعه لبخند رو لباس محو شد..

با غم گفت:

-خانومم چی؟

دکتر نفسی کشید و گفت:

-خوبه..ولی باید خیلی بهش رسیدگی بشه..خیلی..

چون وضع حمل برای خانومت با این شرایط خیلی سخته..

و اینکه هر ماه یکبار برای آزمایش و معاینه خانومت و میاری پیشم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
عرشیا چشمی بلند بالا گفت و با اجازه ای به سرعت از اتاق خارج شد..عسل و درسا که بیرون منتظر عرشیا بودند..با دیدن چهره شاد عرشیا مات موندن..عرشیا بی مکث عسل و درسا رو در آغوش گرفت و محکم رو هوا چرخونده شون..

درسا و عسل جیغ که زدند عرشیا گذاشته شون رو زمین..

عسل با شوک به عرشیا نگاه کرد..با تعجب گفت:

-داداش چی شده؟ تو چرا نامتعادلی؟ یه لحظه آفتابی یه لحظه طوفانی؟

عرشیا با لبخند گفت:

-دارم بابا میشم..

کل سالن رو سکوت عمیقی گرفت..

درسا و عسل مات به دهان عرشیا زل زده بودند..

عسل با تته پته گفت:

-چی...گفتی؟

عرشیا دستاش رو به سمت آسمون بلند کرد و با لبخند عمقی گفت:

-دارم بابا میشم..خدا منو بخشید..خدا به من و زهرا داره یه فرشته می بخشه..

یکدفعه درسا و عسل جیغ خفه ای کشیدند و محکم عرشیا رو بغل کردند..عرشیا هم به همشون مژدگونی داد..

عرشیا آروم وارد اتاق شد..زهرا بیدار بود..به سقف خیره بود..عرشیا کنار تخت روی صندلی نشست..

زهرا بی اعتنا و بی هیچ حس خاصی به سقف خیره بود..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
عرشیا با لبخند تلخی گفت:

-زهرای من..خوبی؟

اما جوابش تنها سکوت زهرا بود..کی این سکوت شکسته می شد؟

عرشیا دستش رو گذاشت روی گونه نرم و یخ زهرا..با مهربونی که کاملاً در صداش مشهود بود گفت:

-خانوم من..عزیزم..کی می خوامی منو ببخشی؟

دلت میاد با من حرف نزنم؟

زهرا پوزخند تلخی زد..

عرشیا عصبی مشتش رو محکم کوبید به کف دستش..

اینبار بدون مکث از جاش بلند شد و صورتش رو نزدیک صورت زهرا برد و لباش رو گذاشت روی لبای زهرا و محکم بوسیدش..

زهرا شوکه چشمهانش گرد شده بود..اما کم کم ارادش و از دست داد و چشمهانش و بست و از این بوسه لذت برد..

عرشیا به آرومی عقب کشید..با لبخند گفت:

-تبریک می گم بهت مامان کوچولو!

زهرا شوکه سرش رو برگردوند سمت عرشیا..

عرشیا با مهربونی گفت:

-من دارم بابا میشم..تو داری مامان میشی..زهرا خدا خیلی بزرگه..خیلی..خدا منو بخشیده..تو رو خدا تو هم منو  
ببخش!

به خدا شبا خواب ندارم..

تا صبح تو اتاق قدم می زنی..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
خانوم خونم..خونه بدون تو سوت و کوره..  
خونه رنگ نداره..وقتی فرشته من باهام قهره..  
عزیزدلم..

به چشمهای خوشحال زهرا خیره شد:

-برگرد عشق من!

اشکای زهرا ریختن روی گونه هاش..عرشیا رد اشکای زهرا رو بوسید و گفت:

-نبینم چشمای خانومم بارونی بشه..

زهرا با لبخند به عرشیا خیره شد..

آروم لب زد:

-دوست دارم!

\*\*\*غزل\*\*\*

با خونسردی تمام لبخند به لب وارد جلسه شدیم..

من و خانم میرامینی پشت سر آرش و آقای نیکخواه حرکت می کردیم..

باقی حضار به احتراممون ایستادند..اتاقی بزرگ با ترکیب رنگ کرم و قهوه ای بود..یه میز بیضی شکل هم وسط اتاق  
قرار داشت که دور تا دورش صندلی چرمی مشکی چیده بودند..

ما هم در جای خودمون نشستیم..

حدودا سه ساعت بود که مشغول حرف زدن بودیم..تا اینکه خوشبختانه به توافق رسیدیم و قرارداد بستیم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
و به قول آرش این یک تلنگر بسیار بزرگ بود برای شرکت ما..

از جامون برخاستیم..و در آخر هنگام خروجمون ما رو امشب دعوت کردند برای یک مهمونی بزرگ به افتخار این قرارداد بزرگ..

و من و خانوم میرامینی هم به فکر لباس مناسب..

تا عصری مشغول چرخیدن توی بازار بودیم..من یک کت و شلوار مشکلی خیلی شیک انتخاب کردم..

زیاد باز نبود..شال سفید خوشرنگی هم خریدم..که به دکمه های تزئینی روی کت می اومد..کفش و کیف سفید رنگ هم ستش خریدم..خانم میرامینی هم همراه شوهرش ست هم لباس گرفتند..مشکی و زرشکی...

خیلی شیک بودند این دو تا زوج عاشق..

موقع خرید کت و شلوار برای آرش..اومد نزدیکم و رو بهم گفت:

-افتخار این رو دارم که امشب به عنوان همراه در خدمتتون باشم؟

لبخند محجوبی زد..میشناختمش..آدم نادرستی به نظر نمی اومد..

باز یاد خاطرات گذشته افتادم..فرهاد..

پوف..

نمی خواستم دلش رو بشکنم..قبول کردم..اونم با ذوق مشهودی که در رفتارش بود یک دست کت و شلوار مشکی خرید..و پیراهن مشکی..به اضافه کروات و کالج سفید رنگ..

خیلی به تپیش میومد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

از پاساژ خارج شدیم..

به سمت ماشین که می رفتیم باز هم همون حس مبهم به سراغم اومد..

حس می کردم مورد تعقیبم.. اینبار کمی ترسیدم..

وقتی برگشتم عقب کسی رو ندیدم..

آرش با تعجب گفت:

-چیزی شده خانم امیری؟

متفکر سری به معنای منفی تکون دادم و به راهم ادامه دادم اونم بیخیال شد..

\*\*\*

آرتام به ظاهر داره با موبایلش کار می کنه اما غسل رو شدید زیر نظر داشت..

و به بقیه کار نداشت که یکسره قربون صدقه زهرا و عرشیا و اون بچه تو راهی می رفتند..

غسل و درس با ذوق به تبلت درسا خیره بودند و انواع سیسمونی نوزاد رو نگاه می کردند..

رز با حسرت به الیزابت خیر بود..

الیزابت با نگرانی دستی به شونه رز زد و گفت:

-چی شده عزیزم؟

رز پوفی کشید..

-خوش به حالت الی..داری نوه دار میشی..من که پسرم رفت اون دنیا..نتونستم دامادیشو ببینم..دخترمم که به فکر

ازدواج نیست..

هرچی بهش میگم داره دیر میشه میگه نمی خوام هنوز ازداج کنم..حسرت یک نوه مونده رو دلم..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

الیزابت لبخندی زد:

-این نوه تو راهی هم نوه منه هم نوه تو..

فرقی بین ما نیست..

یادت که نرفته..هم من و هم تو مادر زهرا هستیم..

اینو یادت باشه..دخترت عروس شده..

رز با لبخند بغض کرد..

حق با الیزابت بود..

هر دو همدیگر رو در آغوش گرفتند..عرشیا همونطور که کنار ویلچر زهرا نشسته بود و سیب پوست می کند و به

زهرا میداد به روی اونها لبخندی زد..همه خوشحال بودند..

دریا هم بیخیال مشغول تماشای تلویزیون بود..

عسل که متوجه نگاه های پی در پی آرتام شده بود..در یه لحظه مچشو گرفت و چشم غره ای بهش رفت..

آرتام خونسرد خودش رو زد به اون راه..

دریا که متوجه رفتار های اون دو تا شده بود..با لبخند از جاش بلند شد..همونطور که به سمت پله ها می رفت گفت:

-بازی شروع شد زوج های عاشق!

\*\*\*

مشغول خوردن شربت و شیرینی بودیم..ما چهار نفر پشت میزی مخصوص نشسته بودیم و از مهمونی لذت می

بردیم..آقای نیکخواه و خانم میرامینی که تو دنیای دیگه ای بودند..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
نگاه خیره آرش رو روی خودم حس کردم..متعجب سرم و بلند کردم اما اون به سرعت نگاهش رو دزدید..

بیخیال شونه ای بالا انداختم...

ناگهان خدمتکار که از کنار میز ما می گذشت و مشغول پذیرایی شربت بود پاش گیر کرد به سنگی و محکم خورد زمین..اما از شانس گند من و آرش شربتاش رو ما خالی شد..

هردومون با دهان باز و چشمهای گرد شده به لباسمون نگاه می کردیم..خدمتکار بیچاره داشت اشکش در می اومد..دختر جوونی به نظر می اومد..قیافه معمولی داشت..با بغض گفت:

-آقا..خانوم منو ببخشید..به خدا از قصد نبود..خانوو..

با صدای داد میزبان که همون رئیس شرکت تاوان بود لال مونی گرفت بیچاره..

یک لحظه یاد خودم افتادم..

منم خدمتکار بودم..خدمت می کردم..می شستم..می رفتم..می ساییدم..تحقیر می شدم..خار می شدم..اما به جون خریدم تا خواهرم کمبودی نداشته باشه..

یه لحظه بدون تامل و درنگ به سمت خدمتکار جوان رفتم و از بازوش گرفتم و کمکش کردم از روی زمین بلند بشه..همه با تعجب نگاهم می کردند..

لبخند مهربونی به روش زدم و همینطور که خاک لباساشو می تکوندم گفتم:

-عیب نداره عزیزم..پیش میاد دیگه..تو هم که از قصد این کارو نکرده بودی!

خدمتکار اشکاش رو پاک کرد و لبش رو گزید و سرش رو به معنای منفی تکون داد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
برق تحسین رو تو نگاه همه دیدم..

خوشحال شدم..

خدمتکار مشغول جمع کردن جام ها شد و با تشکری سریع رفت داخل ویلا تا زیر نگاه های تحقیر آمیز رئیسش نباشه.. رئیس شرکت تاوان هم بیخیال شد و رفت..

آرش رو به من گفت:

-خانم امیری بهتره بریم دستی به لباسامون بکشیم.. خیلی داقونن..

باشه ای گفتم و همراه هم به اتاقی که یکی از کارکنان نشونمون داد رفتیم..

معذب سرم رو انداختم پایین..

زیر لب زمزمه کردم:

-این ویلا دیگه اتاقی نداره؟

آرش که پی برده بود از معذب بودن من با شرمندگی گفت:

-نه!همش پره!

کلافه گفتم:

-خب اینجا سرویس کامل داره..من تو حموم لباسامو میشورم شما هم بعد من بشورید..

اونم تایید کرد و من وارد حمام شدم..

بعد اینکه آبی به لباسامون زدیم و خدارشکر اثری از شربت ها نبود برگشتیم پیش خانم میرامینی و آقای نیکخواه..

جوون ها مشغول رقصیدن وسط پیست رقص بودند..

ناگهان دیدم یکی کنارم ایستاده.. با تعجب برگشتم.. پسری جوون بود..

متعجب گفتم:

-بفرمایید..

پسر دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-افتخار رقص رو باشما دارم؟

آرش عصبی اخماش رفت تو هم.. قبل از اینکه چیزی بگه زودتر محکم و قاطع گفتم:

-مجبور نیستم خودم و برای شماها به نمایش بزارم و نقش دلکک داشته باشم براتون..

پسره جا خورد..

آرش نیش خندی زد..

دوباره تحسین تو چشمهای آقای نیکخواه و خانم میرامینی برق زد..

پسره شونه ای بالا انداخت و همونجور که می رفت گفت:

-نیا.. مثلا شماها خیلی علیه السلامین؟.. هههه.. از اون پارچ رو سرت معلومه.. خیلی ماستی!

خونسرد به میوم خیره بودم و لبخند میزدم.. اما آرش از حرفاش عصبی بود..

با تحکم رو به من گفت:

-چرا هیچی بهش نگفتید؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

با لبخند گفتم:

-جواب ابلهان خاموشیست..اینو هیچ وقت فراموش نکنید..

آتش درون آرش خاموش شد..به وضوح معلوم بود..

و دوباره مشغول گپ زدن بودیم در این مهمونی کسل کننده..

با رئیس شرکت تاوان که خداحافظی کردیم آقا نیکخواه و خانم میرامینی سوار سمنند خودشون شدند و رفتند..

من و آرش هم سوار ماشینش شدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم..

وسطای راه احساس کردم کمی احتیاج دارم پیاده روی کنم..

رو به آرش که عمیقا در فکر بود و به جاده نگاه می کرد گفتم:

-آقای صالحی..میشه ماشین رو همین کنار خیابون کنار پارک نگه دارید؟

آرش لبخندی زد و باشه ای گفت..

ماشین رو کناری پارک کرد..

کمر بند هامون رو باز کردیم و پیاده شدیم..

آرش رو به من گفت:

-هوش پیاده روی کردید؟درسته مثل من؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم..لبخندی زد و به جاده اشاره کرد..

-جاده در اختیار شما..

هر دو راه افتادیم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
من در خیال خودم غرق بودم و آرش در خیال خودش..

مدتی که گذشت حس کردم صدای پای کسی میاد.. آرش هم انگار متوجه شد چون اونم همراه من برگشت عقب..

میون تاریکی شب چیزی مشخص نبود فقط سایه شخصی میون تاریکی..  
ترسیدم..

آرش قدمی به جلو برداشت.. اما با حرکت اون سایه مرد ایستاد..

قلبم شروع به تپش کرد..

دیوانه وار خودش رو می کوبید به قفسه سینم..

با هر قدمی که سایه به سمت ما بر می داشت من سست تر می شدم..

سایه زیر چراغی که وسط جاده روشن بود و نفس های اخرش را می کشید و روشن خاموش می شد ایستاد..

چهره اش نمایان شد..

همه جا برام تاریک شد..

سست شدم.. سقوط کردم..

نفسم خس خس مانند شد.. دستم را روی قلبم گذاشتم.. تنها میان دیدگانم که به تدریج خاموش می شدند... زیر لب  
زمزمه کردم:

-دنیل!

\*\*\*

سارا با غم رو به من گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-ببخشید..نمی خواستم..

داد زدم:

ساکت باش \_\_\_\_\_ سارا!همش تقصیر تو بود..چرا گذاشتی خیالات واهی تو رو عذاب بدنند؟\_\_\_\_\_ان؟

سارا به حق افتاد..چیزی نگفت..چیزی نداشت که بگه..

به جاده خیره شدم..ماشینی به ندرت از این جاده عبور می کرد..

سارا با انگشتای دستش بازی می کرد..

با اخم رو بهش گفتم:

-مطمئنی سارا؟

سارا متعجب گفت:

-از چی؟

-از اینکه قراره به اجبار تحملت کنم..از اینکه قراره از روستات بری..از اینکه ط\_\_\_\_\_رد شدی؟

سارا با گریه گفت:

آره آره راضیم..مجبورم که راضی باشم..

کلافه به صورتم دستی کشیدم..با صدای بوق ماشینی با امید از جام بلند شدم..درست حدس زدم..

ماشینی داشت از این جاده عبور می کرد..

\*\*\*غزل\*\*\*

با صدای زنگ موبایلم چشمهام و باز کردم.. با یادآوری اتفاقات دیشب به سرعت از جام بلند شدم..

خدای من..دنیل..

اشکام سرازیر شدند.. با گریه جیغ می زدم..

-

دنیل...!...دنیل..دن

یل!

در اتاق محکم باز شد.. با دیدن آرش بدون اختیار گفتم:

-آرش.. آرش بگو دنیل کجاست؟ دنیل کجاست؟

آرش با غم گفت:

-همینجاست..میگم بیاد..

اون موقع انقدر به فکر دنیل بودم که غم چشمهای آرش برام هیچ بود..

از روی تخت بلند شدم.. این جا کجا بود؟

کلبه ای چوبی..ولی خیلی شیک..

با باز شدن در به سرعت چرخیدم سمت در.. با دیدن دنیل اشکام سرازیر شدند.. نمی دونم ولی دست خوم نبود... با

تمام سرعت به سمت دنیل دویدم و میون آغوشی که به رویم باز کرده بود جا گرفتم..

با هق هق می گفتم:

-دنیل...دنیل... تو نمرده بودی..دنیل دلم برات تنگ شده بود..دنیل..



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
دیگه نتونستم ادامه بدم..هق هق امانم رو بریده بود..

آرش غمگین نگاهمون کرد و بدون هیچ حرفی از پیشمون رفت..

دنیل هم اشک می ریخت..با بغض مردونه اش گفت:

-غزل..خوبی؟دل..م..دل..م...برات تنگ شده بود..خیلی..غز..ل!

سرم رو بلند کردم..دنیل سرم رو میون دستهایش گرفت..با بغض به صورتم خیره شد..

با لبخند تلخی گفت:

-این مدت که نبودم چه قدر لاغر شدی؟

با بغض سرم و به معنای نه تکون دادم و گفتم:

-نه دنیل..من هیچیم نیست..خوبم..

مامانت پیر شده...بابات شکسته شده..خواهرت تو خودشه..همه دلنگرونن..دنیل..همه دلتنگتن..

با بغض تایید کرد..یکدفعه گفت:

-آرتین کجاست؟

دستش رو گرفتم و نشوندمش روی تخت تو اتاق..

با غم سرم رو انداختم پایین..گفتم:

-وقتی به ما خبر دادند مردین..و خوراک گرگ های دره شدید..هممون داقون شدیم..گفتند جنازتون نیست..

گرگ ها همه جنازتون و خوردن..

از آرتینم خبری ندارم...فقط میدونم مرده..

با کنجکاوی گفتم:

-دنیل تو چطوری نجات پیدا کردی؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

دنیل آهی کشید و گفت:

-وقتی افتادیم ته دره..از ماشین پرت شدم و فقط انفجار ماشین رو دیدم..همه جا برام تارک شد و دیگه هیچی نفهمیدم..

وقتی بیدار شدم..خودم رو بین یک عالم دستگاہ دیدم..

وقتی کاملاً خوب شدم..فهمیدم موقع تصادف پیرمردی منو نجات داده و میبره بیمارستان..جوری که فهمیدم اثری از آرتین نبوده..

یکسال و چهار ماه تو کما بودم..

وقتی به هوش اومدم..پیرمرد من و به خونه خودش برد..

بهش که گفتم می خوام برگردم ایران..اونم قبول کرد و ازش خداحافظی کردم و بخاطر زنده موندنم کلی تشکر کردم و بهش قول دادم حتماً بهش سر بزنم..

بعد از اونجا رفتم خونه دوستم مهندس..بهش گفتم برام پاسپورت درست کنه و بلیط بگیره برای ایران..

وقتی برگشتم ویلا..پشیمون شدم..خواستم برگردم که تو رو دیدم که از ویلا خارج شدی..اشتیاقم خیلی بیشتر شد برای اومدن..

دنبالت کردم..وارد یک سرکته شدی..

از اون روز تا الان هر روز و هرشب دنبالت بودم..

خندیدم..تو دلم گفتم پس حس هام بی مورد هم نبوده..واقعا دنیل منو تعقیب می کرده..

با صدای در هردو سرمونو بلند کردیم..

آرش وارد اتاق شد و گفت:

-بهتره بریم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
من و دنیل نگاهی به هم انداختیم و تایید کردیم..

از جامون بلند شدیم و از کلبه چوبی خارج شدیم..بعد ها فهمیدم که کلبه مال دنیل بوده..

چمدونم رو با ذوق به دست دنیل دادم و گفتم:

-وای دنیل..زنعمو رز سخته می کنه..زنعمو چیه..؟همه\_\_\_\_\_ه!

دنیل با خنده گفت:

-اینطوری که تو داری به من استرس وارد می کنی من اول سخته می کنم..

هر دو زدیم زیر خنده..

آرش با چهره ای گرفته سوار ماشینش شد..

اقای نیکخواه و خانم میرامینی هم زودتر رفته بودند تهران..

دنیل خواست عقب بشینه که رو بهش گفتم:

-برو جلو بشین..

دنیل با حسی عجیب تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-عقب میشینم کنار تو..دلم برات تنگ شده بود..می خوام از بودنت آرامش بگیرم..

با خجالت سرم و انداختم پایین..

اون حرفا برای منه بی ظرفیت..جلوی آرش که خیره خیره مارو می نگرست..اصلا مناسب نبود..

لبمو گزیدم و به زور رو صندلی جلو نشوندمش..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
آرش ماشین رو روشن کرد و نمودونم چچور خشمی رو سر فرمون خالی می کرد چرا که سرعتش بی نهایت زیاد بود..

از تو آینه نگاهم افتاد به نگاه آرش که به من نگاه می کرد..

چشماش غم داشت..

چرا؟

سرمو انداختم پایین..

این اصلا خوب نبود..

چرا آرش اینجوری شده بود..

انقدر ضایع بود که دنیل رو به آرش گفت:

-آقای صالحی اگه حالت خوب نیس می خوام من بشینم پشت فرمون؟

آرش به سختی نگاهش رو از من گرفت و بی هیچ حرفی به دنیل خیره شد..

در آخر نفسی تازه کرد و گفت:

-نه..خوبم!

و تا مقصد دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد جز صدای آهنگ ایمان غلامی که داخل ماشین پخش می شد..

شنیدم با یکی دیگه هستی

به جا من دل به غریبه بستی

شنیدم هر جا میره باهاشی

میمیره اگه یه روز نباشی

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

شنیدم از عشق من رونده شدی

دوباره اون که کم آورده تویی

شنیدم عکسش تو قاب خونته

هرجا میری..هرجا میری بهونته

پس دل من چی؟ چرا گذاشت و رفت؟

ای دل غافل اونم گذاشت و رفت

بی و کسی و غم اومد سراغم

چاره ندارم باید جداشم

شنیدم با یکی دیگه هستی

به جا من دل به غریبه بستى

شنیدم هرجا میره باهاش

میمیره اگه یه روز نباشی

شنیدم از عشق من رونده شدی

دوباره اون که کم آورده تویی

شنیدم عکسش تو قاب خونته

هرجا میری..هرجا میری بهونته

پس دل من چی؟ چرا گذاشت و رفت؟

ای دل غافل اونم گذاشت و رفت

بی و کسی و غم اومد سراغم

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

چاره ندارم باید جداشم

ایمان غلامی\_(شنیدم)

\*\*\*

با اضطراب در ویلا رو باز کردم..به دنیل نگاهی انداختم..به حرکات من می خندید..انگار می خوام برم دزدی که انقدر

با ملایمت و آروم رفتار می کنم..

اخمی بهش کردم که خندش و خورد..

سرم و کمی بردم تو..

همه تو سالن بودند..

و مشغول پر کردن خندق بلا..

منظورم همون شام خوردنه..

دوباره به دنیل نگاهی انداختم..چشمکی زدم و دِ برو که رفتیم!

\*\*\*دانای کل\*\*\*

با ورود دنیل به سالن اولین کسی که متوجه شد درسا بود چرا که رو به در ورودی نشسته بود..

اونقدر سریع بلند شد که فنجون تو دستش پرت شد روی زمین..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-دنیل!

با این حرکت درسا همه متعجب و به سرعت برگشتند سمت در..

صدای جیغ رز که اومد همه به خودشون اومدن و به طرف دنیل دویدند..

رز در حال بیهوش شدن بود که دنیل با بغض اون رو در آغوش گرفت و محکم بوسیدش..

صدای گریه از هر طرف می اومد..

تنها دریا بود که با شوک و چشمهای گرد شده به صحنه مقابل خیره بود..

نه امکان پذیر نبود برایش..

دنیل و آرتین مرده بودند..خوراک گرگ ها شده بودند..

جسد هاشون نبود..

رز با جیغ و گریه گفت:

-خدای من..چطور ممکنه؟

دنیل درسا رو هم در آغوش گرفت..درسا بی مهلبا اشک می ریخت و صورت دنیل رو غرق بوسه می کرد..

غزل هم با بغض و اشک به آنها خیره بود..عسل..عرشیا..آرتام..روهام..دانیار..الیزابت..آرشاویر خان..و دریای

مضطرب..همه و همه دنیل رو در آغوش گرفتند..

همه سکوت کرده بودند و به نقطه ای خیره بودند..

تنها صدای ضربه زدن انگشت آرتام به لیوان بود که سکوت سالن را می شکست..همه به اتفاقات اخیر فکر می

کردند..

چرا این همه اتفاق باید می افتاد؟

دنیل همه جریانات رو برای همشان تعریف کرد..

تنها دریا پی به نقص نقشه خود برد..

آرشاویرخان با اخم گفت:

-پس تصادف عمدی بوده..

عرشیا سری به معنای تایید تکون داد..

تا قبل از کما رفتن زهرا هیچ کس از پلیس بودن آرتام و عرشیا خبر نداشت جز آرشاویرخان..

اما با وضعیتی که برای زهرا پیش آمد همه چی رو شد و پی بردن که عرشیا و آرتام برای خودشان کسی بودن..

اگرچه حسابی عصبی شدند اما کاری بود که پیش آمده بود..

آرتام متفکر گفت:

-ولی داداش..من هرچی فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم!خیلی نقشه تمیزی بوده که ردی از شون باقی نمونه..

دریا مضطرب پایش را تکان می داد و از نگاه تیز و شکاک آرتام دور نماند..

حدس هایش کم کم داشتند به حقیقت تبدیل می شدند..

عرشیا هم متفکر تایید کرد..



غزل به یاد گذشته روی تخته سنگ باغ نشسته بود.. و به آسمان سیاه شب خیره بود..

یکدفعه دستی رور شانه اش پیچیده شد و او در آغوشی غرق شد..

با تعجب سرش را بلند کرد..

و با لبخند شیرین دنیل مواجه شد..

آرامش گذشته باز برگشته بود..

دنیل نگاهش را سمت آسمان سوق داد و گفت:

-چه قدر دلتنگ این آرامش بودم غزل..چه قدر..

غزل نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

-منم..خیلی هم دلتنگ..درست از وقتی که خبر از مردن تو و آرتین دادند هرگز روی این تخته سنگ ننشستم..

یه حس تهی داشتم وقتی اینجا می نشستم بدون تو..

دنیل با لبخند گفت:

-خوشحال شدی؟

غزل به دنیل نگاه کرد و متعجب گفت:

-از چی؟

دنیل شونه ای بالا انداخت:

-از اینکه من برگشتم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

غزل متعجب خندید و گفت:

-معلومه دیوونه..بی نهایت خوشحالم..از بی نهایتم اونور

تر..خیال\_\_\_\_\_ی!

غزل دستاش رو تا حد ممکن رو هوا باز کرد و ادامه داد:

-این

ه\_\_\_\_\_

وا\_\_\_\_\_

هردوشون از این حرکت بامزه غزل زدن زیر خنده..

مدتی بعد دنیل گفت:

-غزل..

-هوم؟

-غزل؟

-..ها

دنیل با خنده برگشت سمت غزل و دوباره گفت:

-غزل؟

غزل خندید و محکم زد به بازوی دنیل..

-ج\_\_\_\_\_ون!

هردوشون خندیدند..

دنیل با خوشی ادامه داد:

-ماجرای زهرا رو برام تعریف می کنی؟چرا اینطوری شده؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

غزل با غم تمام ماجرا رو برای دنیل تعریف کرد..در آخر اضافه کرد که:

-آره بعد امشب که اومدیم از غسل شنیدم که زهرا یه نی نی دیگه تو راه دارن..

دنیل مهربون خندید و گفت:

-خوش به حال عرشیا..

غزل متعجب سرش رو برگردوند سمت دنیل و گفت:

-چرا؟

دنیل دوباره با همون حس قبلی به چشمهای غزل خیره شد و گفت:

-چون به عشقش رسیده..

غزل آب دهانش را قورت داد..

دنیل عمیق تر به غزل خیره شد..با لبخند تلخی گفت:

-اما من نرسیدم..

غزل نگاه از نگاه ذوب کننده و گیرای دنیل گرفت و سرش را پایین انداخت..می دانست منظور دنیل چه بود و از

شدت علاقه دنیل به خودش با خبر بود..

خودش هم بدش نمی آمد دنیل حرفش را پیش بکشد..چرا که دنیل هم یکی از رزهای خوشبوی مورد علاقه اش

بود..

آرتین نبود..دنیل که بود..آرتین نبود..آرامش که بود..آرتین نبود..عشق که بود..

همه و همه برای وجود پر رنگ دنیل کافی بود و بس..

دنیل با لحنی داغ و عطش وار رو به غزل گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-غزلم...غزل میشی برای شعرای عاشقانم؟

غزل میشی برای دیوان اشعارم که با تو رنگ میگیره؟

غزل میشی برای مردی که دیوانه وار دوست داره..

غزل میشی برای عشقی که بی تو دووم نداره؟

غزل میشی برا....

غزل انگشتش رو گذاشت روی لب دنیل و اجازه حرف دیگه ای به دنیل نداد..

چشمهایش رو بست..

با لبخند زیر لب زمزمه کرد:

-میشم..

غزلت میشم برای شعرات..

غزل میشم برای دیوان اشعار بی رنگت تا رنگ بگیره..

غزل میشم برای تو مردی که دیوانه وار دوسم داره..

غزل میشم برای عشقت که بی من دووم نداره..

و بی شک زیباترین جمله هایی که در دوران عمرم شنیده بودم شعرایی بود که الان تو برایم سرودی دنیل من!

و بوسه ای بود که پیوند داد به فاصله میانشان..

در شبی تاریک..

مهتاب می تابید..

جیرجیرک می خواند..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

عشقی داغ..

بی شهوت..

بی هوس..

پراز آرامش..

پراز حس های گوهرمانند..

همه و همه..

کافی بود برای حسی عاشقانه نو و دوباره!

\*\*\*

دریا کلافه تو اتاق قدم می زد..

نه اینطور کافی نبود برایش..

باید یکی قربانی می شد..

آرتین برایش بس نبود..

باید یکی دیگه هم قربانی حسادت نوه دختری آرشاویرخان می شد..

تنها دلیلش این بود..

او نوه دختر بود..

وارث امیری خوانده نمی شد..

می خواست انتقام بگیرد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
مادرش تنها دختر بود و به خاطر عشقی که به پدرش داشت از پیش پدرش رفت..  
مادرش دنیا..قربانی طمع و دام شوهر خلافتکارش شد..

اما هرگز روی برگشتن هم نداشت..

ماند..

سوخت و ساخت..

دختری ساخت از جنس آتش..

دختری ساخت کوه غرور ..

دختری ساخت که دختر نبود..

قاتل تبسم وارثان امیری بود..

چرا که خود وارث نامیده نمی شد..

و چه سخت بود که اسیر حسادت این دختر آتش مانند بشوی..

ناگهان وسط اتاق ایستاد..فکری به سرش زد..

عسل..

مظلوم..

آروم..

نقه مرکزی..

می توانست با یک تیر دونشان بزند..

نابودی غزل و آرتام..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

عسل دنیای غزل بود..

و هستی آرتام..

لبخند مرموزی مهمان لب هایش شد..

زیر لب زمزه کرد:

-خداحافظ ملوسک چشم عسلی مظلوم خاندان امیری!

\*\*\*

عسل ذوق صدف رو در بغل خود فشرد و بوسه بارونش کرد..

با ذوق وصف ناپذیری گفت:

-راست میگی صدف؟ همه چی درست شد؟ اومد خاستگاریت؟ همون پدرام خجالی و کمرو دانشگاه؟

صدف هم با لبخند تایید کرد..

عیل محکم دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-آخ جون.. عروسی عروسی.. بازم عروسی..

صدف متعجب گفت:

-بازم عروسی؟ مگه کس دیگه ای هم عروسی داره؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

عسل با لبخند گفت:

-آه انقدر ذوق زده شدم بابت ازدواجت که یادن رفت بهت بگم..آره..غزل داره ازدواج می کنه..

صدف ناباور دستش رو روی دهانش گذاشت و گفت:

-دروغ میگی؟

عسل زد به شونش و گفت:

-دروغم چیه دیوونه؟راس میگم

یکدفعه صدف گنگ گفت:

-با کی؟

عسل با ذوق به آسمون خیره شد و گفت:

-با دنیل!

صدف با چشمهای گرد شده یقه عسل رو گرفت و تو چشمای متعجب عسل زل زد و گفت:

چ-\_\_\_\_\_ی؟مگه دنیل و آرتین نمرده بودن؟

عسل با حالت چندش دستای صدف رو از خودش جدا کرد که با چشم غره صدف مواجه شد..زد زیر خنده و گفت:

-اره..ولی دنیل زنده بوده..آرتین مرده..

و کل ماجرا رو برایش تعریف کرد..

عسل هنگام برگشت به ویلا..سوار ماشینی که آرشاویرخان برای عسل فرستاده بود نشد..

رو به راننده گفت:



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-می خوام کمی پیاده روی کنم..

تو دلش گفت:

-یکم دلم گرفته..احتیاج به تنهایی دارم..

مشغول قدم زدن تو خیابون بود..دستاش تو جیب مانتوش بود..کوله اش پشتش..حالتش رو دوست نداشت..  
باخود می گفت چی می شد به جای اینکه الان تنها در این خیابان قدم بزند..دستانش در دستان گرم آرتام بود..  
آهی کشید..

او در خیال خود آرتام را از دست داده بود..

بغض کرد..

سخت بود..

بی توجهی آرتام برایش سخت بود..

بی اعتنائی آرتام..

درست بود که کله شق بودن خودش مسبب تمام این اتفاقات بود اما ندامت در چشمانش موج می زد..  
ناامید بود..

امیدی به برگشتن آرتام نداشت..

آدم مغروری نبود..

اما عشق آرتام اون و مغرور کرده بود..

عشق آرتام اون و لوس کرده بود..

حرفای اون شب غزل مانند فیلم از جلوی چشمانش گذشتند..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
او مانند دختر دبیرستانی ها عمل می کرد..

اما دوری آرتام بزرگش کرده بود..

تجربه اش را بیشتر کرده بود..

سختی چشید..

پیر شد..

حسادت می کرد به صدف که به عشقشان رسیدند..

تنها عسل به خاطر لجبازی کودکانه اش رنگ خوشبختی با آرتام را ندید..

دوباره آهی سوزناک تر کشید..

سنگ جلوی خود را با پا پرت کرد..

سرش را بلند کرد و روبه آسمان گفت:

-خدا یا. حکمتت رو شکر!

\*\*\*

غزل و دنیل کنار هم پشت سفره عقد نشسته بودند..

همه با خوشی به آنها خیره بودند..

غزل داخل آئینه به خود نگریست..

دنیل با لبخند دستش را فشرد..

عاقده شروع جاری کردن عقد شد..

-بسم الله الرحمن الرحيم..

\*\*\*غزل\*\*\*

عاقده که برای دوم گفت وکیلیم قلبم به تپش افتاد..وقتی هیچ جوابی از سوی من دریافت نکرد برای بار سوم خواند..

-عروس خانوم غزل امیری آیا بنده وکیلیم؟

ناگهان برگشتم به گذشته..

من..

کنار آرتین..

پشت همین سفره..

بله دادم..

به مردی که برام نمودند..

به مردی که قول داد خوشبختم کنه..

اما رفت..

و حالا..

من کنار رز دیگه ای هستم..

رز خوشبوی دیگه من..

من عاشق دنیل شدم..

نفس عمیقی کشیدم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
من همین حالا که به عقد دنیل درمیام..تمام خاطرات گذشته رو به باد صبا میسپارم و به والله که قول میدم خیانت  
نکنم به دنیل..

لبخندی زدم..

-با اجازه پدر و مادر مرحومم..

به بابابزرگ نگاه کردم که به روم لبخند زد..ادامه دادم:

-با اجازه پدربزرگ عزیزم..

به عرشیا و عسل نگاه کردم:

-و با اجازه خواهر و برادرم و تمام بزرگترای مجلس که برام عزیزند...بله!

صدای سوت و جیغ و هلهله پیچید..همه می خندیدند..این شروعی دوباره بود برامون..

اما آیا این شروع پایان داشت؟

و نمی دونستیم چه داغ بدی در انتظارمونه..

با بله دنیل..من و دنیل شرعا و قانونا همسر هم شدیم!

و چه زیباست خانوم بودن برای اقایی مثل تو!

\*\*\*۱سال بعد\*\*\*

با صدای جیغ عسل که گفت:

-وای غ\_\_\_\_\_زل عاشقتم...

یقینا کر شدم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
با حرص پشت تلفن گفتم:

-عسل بسه..من الان تو وضعیتی نیستم که بخوام به صدای نکره تو گوش بدم..

دنیل که کنار تختم ایستاده بود و لبخند می زد موبایل رو از دستم گرفت و خطاب به عسل گفت:

-عسل جان..میدونم الان ذوق داری..فقط خواهش می کنم با احتیاط به بقیه خبر بده...یه وقت سکتشون ندی..

عسل پشت تلفن شرمنده گفت:

-اچه..چیزه..

با صدای جیغی که از تو سالن بیمارستان بلند شد من و دنیل با شوک به هم خیره شدیم و با حرص همزمان گفتیم:

عسل!\_\_\_\_\_

دنیل موبایل رو خاموش کرد..در اتاق محکم باز شد و سیل جمعیت خاندان امیری وارد شدند..

الیزابت با نگرانی گفت:

-خدامرگم نده چرا مارو خبر نکردین؟

رز محکم زد به گوش و گفت:

-اچه دنیل جان مادر..این چه کاری بود؟من الان باید می فهمیدم؟باید عسل مارو مطلع می کرد؟

عسل معترض پاشو کوبید رو زمین و گفت:

-اااا..زنعمو....

رز با خنده گفت:

-دارم تیکه میندازم عزیزم..به خودت نگیر..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

هممون زدیم زیر خنده..

همه با دیدن دختر کوچولوی من و دنیل ذوق کردند..بی نهایت شبیه دنیل بود..چشمای عسلی..صورت گرد و سفید..لبای کوچولو و غنچه..

در کل شبیه دنیل بود..و منم کلی عشق می کردم..دنیل دیگه ای خدا به من داد..

عسل و درسا مدام قربون صدقه اش مرفتن..

درسا عمه بود و عسل خاله..

الیزابت زد رو شونه رز و گفت:

-حالا خوشحالی؟

رز با لبخند عمیقی گفت:

-خوشحال؟ از شدت شوق تو پوست خودم نمی گنجم..من مادر بزرگ شدم..

آرشاویرخان یک سند خونه ای رو لای پتو دخترمون گذاشت..

اعتراض دنیل بلند شد که آرشاویرخان گفت:

-نه پسر..من بین نوه هام فرق نمیزارم..به بچه عرشیا و زهرا هم همین هدیه رو دادم..

دریا پوزخندی زد..

با ذوق رو به عرشیا که علی رو در آغوش داشت گفتم:

-وای عشق عمه رو بده ببینم..

عرشیا با لبخند علی رو تو آغوشم گذاشت..

منم با ذوق بوسه بارونش کردم..

عمو رو هام گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-حالا اسم این گل دختر رو می خواین چی بزارین؟

عمو دانیار هم حرف روهام رو تایید کرد..

من و دنیل به هم خیره شدیم..

همزمان گفتیم:

-فاطمه..

برق تحسین رو تو چشمهای همه دیدم..

همه از این نام گذاری بی نظیر راضی بودند..درست مثل وقتی که علی به دنیا اومد و عرشیا و زهرا اسمشو انتخاب کردند..

عرشیا و زهرا به نیت اینکه زهرا خوب بشه اسم پسرشون رو علی گذاشتند..پسری که کپی زهرا بود..ناز و تو دل برو..

البته شباهت هایی هم به عرشیا داره ولی درکل شبیه زهرا بود..

عرشیا ۵ماه برای درمان زهرا رو برد امریکا..پیش بهترین متخصص..والان زهرا تو وضعیت بهتریه..میتونه راه بره..  
مثل قبل..

همه چی خوبه..

لبخندا برگشته..

همه چی خوشه..

خدایا این خوشی موندگار باشه..!

آیا میشه؟

خدایا حکمتت رو شکر!

\*\*\*

سارا دستی به شونم کشید..نگاهم کشیده شد سمتش..دیگه مثل سابق سرد نبودم..عادت کرده بودم..برام مثل همخونه بود..

درست ۳ماه پیش تمام زندگی گذشتم به خاطر اومدم..

من آرتین امیری..فرزند روهام امیری..حافظم رو از دست داده بودم..

خدا می دونست چه قدر اشک ریختم..چه قدر اشک ریختم که کار از کار گذشته بود و من قبلش با سارا ازدواج کرده بودم..

وقتی رفتم عمارت..غزل رو دیدم کنار دنیل..و نوزادی که در اغوششون بود..

دیگه سرد شدم..تهی از هر احساسی..

بعد فهمیدم چرا لبخند های سوگل برام آشنا بود..

لبخند سوگل مثل لبخند غزل بود..اما مثل اون گیرا نبود..

سارا با غم بهم خیره شد..

خیلی سعی داشت منو جذب خودش کنه اما من دورتر می شدم..

سارا با بغض گفت:

-ماهانم..غذا سرد شد..نمیای؟

با عصبانیت دستش رو پس زدم و با داد گفتم:

-صدبار بهت گفتم من آرتینم!\_\_\_\_\_نم!



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

اشکاش ریختن روی گونه هاش..حقش بود..نباید زندگی من و خودش رو تباه افکار دخترانش می کرد..

دستش رو گذاشت رو دهانش و با هق هق همونطور که عقب عقب می رفت گفت:

-دیگه نمی تونم..آرتین..من دیگه تحمل ندارم..دیگه ظرفیت این بی اعتنایی هاتو ندارم..

پوزخند زدم:

-خودت کردی که لعنت بر خودت باد..

دستهاش رو گذاشت روی گوشش و جیغ زد:

-تو رو خدا آرتین..چرا من نمی تونم یک روز خوش داشته باشم..چرا آرتین؟من می خواستم یک خبر خوب بهت

بدم!می فهمی!؟

با نگاه سرد و بی رنگم بهش خیره شدم:

-تو این دنیا هیچی نمی تونه منو خوشحال کنه..جز مرگ!

زانو زد رو زمین..دستش رو گذاشت روی قلبش..با بغض گفت:

-حتی پدرشدنت؟

قلبم از حرکت ایستاد..

متعجب برگشتم سمتش..قلبم لرزید..اون چی گفت؟

پدر؟

چه واژه ناآشنایی!

واژه ای که تنها با بودن با غزل تصور می کردم تو رویاهام..

بسه آرتین..تو دیگه نباید به غزل فکر کنی..اون صاحب داره!

نکنه چشمت ناموس مردم رو گرفته؟

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
یکدفعه محکم از جام بلند شدم..مقابل سارا ایستادم..

با پوزخند گفتم:

-اینم یک نقشه دیگست؟ من و تو که اصلا باهم رابطه نداشتیم..

سارا با جیغ گفت:

-آره نداشتی..تو با من رابطه نداشتی..تو به من تجاوز کردی..همون شب که همه چی یادت اومد..همون شبی که فهمیدی ماهان نیستی و آرتینی..

مشروب خوردی..مست کردی..اومدی و خونه و اون بلا رو سر من آوردی..

حس کردم دنیا رو سرم خراب شد..من با این دختر بچه چیکار کرده بودم؟

چندسال داشت؟

۱۷ یا ۱۸..

تو این سن باید مادر می شد؟

درسته که تمام مجازات های دیگه حقش بود..اما این نه..

این دیگه حقش نبود..

نباید زود زن می شد...نباید درد مادر بودن رو می کشید..

خودش هنوز بچه بود..

چیکار کرده بودم من؟

چجوری جبران کنم؟

یکی بهم نهیب زد..نیازی به جبران نیست..باهم برابر شدین..

دیگه هیچ کینه ای بین شما نیست..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

هه..کینه!

از بازوش گرفتم و بلندش کردم..

تن ظریفش مثل پرکاه بلند شد..

بی هیچ حسی در آغوش گرفتمش..

آروم زدم به شونش و گفتم:

-مادر شدنت مبارک..

\*\*\*دانای کل\*\*\*

عسل از خونه صدف خارج شد..

خونه ای مال صدف و پدرام بود..

اوناهم رفتن سر خونه زندگیشون اما هنوز آرتام و عسل آواره عشقشون بودند..

عسل دستش رو برای تاکسی بلند کرد..

پراید سفید رنگی ایستاد..سوار شد و آدرس داد..

چشمه‌هاش رو از زور خستگی بست و سرش رو به بالشتک صندلیش تکیه داد..

یکدفعه با احساس سرگیجه پلکاش رو باز کرد..

نگاهش به نگاه مرموز راننده تو آینه برخورد..

گیج خواست چیزی بگه اما همه چیز براش گنگ شد و دنیا به روی چشمه‌هاش تاریک..

غزل با اشک گفت:

-چطور ممکنه عرشیا؟ هان؟ الان یک هفتست هیچ خبری از عسل نیست.. دریا هم نیست.. این جا چه خبره؟ خواهرم کجاست؟

عرشیا مضطرب گفت:

-نمیدونم غزل.. ما همه جای تهران رو گشتیم هیچ ردی از عسل نیست..

آرتام دادی کشید و مشتش رو محکم کوبید به ستون توی سالن.. دیگه همه پی به علاقه آرتام و عسل برده بودند..  
دنیل همانطور که فاطمه رو در آغوش داشت و سعی داشت فاطمه رو که بی قراری می کرد ساکت کنه با نگرانی رو به غزل گفت:

-عزیزم آرام باش.. ایشالله همه چی درست میشه.. باشه؟

غزل با بغض گفت:

-چطور آرام باشم.. همه زندگیم گمشده.. دیگه چیکار باید بکنم؟

الیزابت و رز و درسا هم با ناراحتی تو فکر بودند..

آرتام با عصبانیت گفت:

-کاره خوده ناکسشه.. دیگه مطمئنم کار خودش.. قبل از اینکه آرتین و دنیل برن به امریکا برای قرارداد شک کرده بودم.. رفتاراش همه مشکوک بود..

خیلی ظریف عمل می کرد اما متوجه شدم..

اوایل گذاشتم به پای اینکه هنوز به اینجا عادت نکرده و داره به سبک امریکایی رفتار می کنه.. اما با ناپدیدیدی یکدفعش مطمئن شدم که خودش..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
اون باعث اون تصادف عمدی بوده..

اون بین زهرا و عرشیا رو به هم زده..

من خودم از پسرعموی زهرا.. بردیا قبل از مرگش اعتراف کشیدم..

دریا..اون عسل رو دزدید..

با گریه گفت:

-اون عسل من رو دزدیده....

فریاد زد:

می-\_\_\_\_\_کشمش..

**\*\*\*عسل\*\*\***

با ورود دوباره اون مرد چشمهای بی فروغم رو باز کردم..دیگه حتی نای پلک زدن هم نداشتم..

چه قدر بی رحمی؟

تا چه حد؟

باز اون لبخند کثیفش روی لباش بود..

نزدیکم شد..

دیگه به حرکات مرموزش طی این یه هفته عادت کرده بودم..

بی خاصیت ترین آدم روی کره خاکی بود..

با لحن چندشی همونطور که تو اتاق ۴متری تاریک و تار عنکبوت بسته قدم می زد گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-خب عزیزم..

امشب خیلی برنامه های جالبی داریم باهم..

اومدم بهت بگم در جریان باشی..

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم..

برنامه؟

قلبم گرفت..

از همون روزی که من و آوردن اینجا هرروز شدت درد قلبم بدتر میشه..

دکتر گفت نباید قلبت درد بگیره..

گفت اگه عمل نکنی فقط میتونی تا ۳سال دیگه زندگی کنی..

یعنی امسال پایان همون ۳سال بود..

قرار بود جریان عمل رو با پدربزرگ درمیون بزارم..اما با اتفاقی که بین من و آرتام افتاد..دیگه زندگی کردن برام

معنایی نداشت..

ترجیح دادم بمیرم تا اینکه آرتام رو در کنار یکی دیگه ببینم..

دست بی جونم رو روی قفسه سینم گذاشتم..

به سرفه افتادم..

نفسام خس خس مانند بیرون می اومد..

مردک با همون لبخند زشتش نگاه معنی داری به من کرد و از انباری خارج شد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

منظورش از امشب چی بود؟

امشب قرار بود چه بلایی سر من بیاد؟

با عبور فکر وحشتناکی از ذهنم گذشت دست و پام یخ کرد..

بدنم سست شد و بی حال روی زمین دراز کشیدم..

خدای من..

من که مرگم نزدیکه..

قراره برم پیش مامان و بابام..

ازت خواهش می کنم پاکیمو ازم نگیر..

اما جونمو زودتر بگیر..

قطره اشکی از چشمم چکید و پلک هام روی هم افتاد..

\*\*\*

غزل با گریه به فاطمه شیر می داد..دنیل اون و در آغوش گرفت و روی موهاش رو بوسید..

با لحنی گیرا و آرام گفت:

-خانومم..انقدر خودت رو اذیت نکن..نگاه کن به فاطمه..دلت میاد این بچه با اشکای مادرش شیر بخوره؟

غزل اشکاش رو پاک کرد و سرش تو سینه دنیل قایم کرد و اشک ریخت..فاطمه رو هم به خود می فشرد..

دنیل حصار دستاش رو دور تن ظریف غزل محکم تر کرد..

غزل با هق هق گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-یعنی چه بلایی سر عسلم میاد؟چی میشه؟

دنیل پیشونیش رو چسبوند به سر غزل و آروم دم گوشش گفت:

-هیچی عزیزم..مگه همیشه نمیگی خدا بزرگه..پس به خودش توکل کن..

لاله گوشش رو بوسید و از غزل جدا شد..فاطمه رو که خوابیده بود از دست غزل گرفت و گذاشتش روی تخت خودش..

بعد از اینکه پیشونی دختر کوچولوش و بوسید..از بازوی غزل گرفت و بلندش کرد..

اشکاش رو پاک کرد و دستش رو گرفت و هردو از اتاق خارج شدند..

عرشیا و آرتام نبودند..اداره بودند و دنیال ردی از دریا می گشتند..

غزل کنار رز نشست..رز هم اون و در آغوش گرفت..

زهرها هم با غم علی رو داد دست درسا و خودش کنار غزل نشست..

دم گوش غزل گفت:

-عزیزم..خودتو اذیت نکن..داری از پا میفتی!به خودت رحم نمی کنی به دخترت رحم کن..

غزل با غم به چشمای زهرها خیره شد و گفت:

-عسلم..تنهاست..می ترسم بلایی سرش بیارن..از اون دریای نامرد همه چی برمیاد..

زهرها کلافه سری تکون داد..حق با غزل بود..دریا غیرقابل پیش بینی بود..

مثل گرگ درنده..چنگ می زد به طعمه..

\*\*\*



عرشیا با خوشحالی از پشت میزش بلند شد و به آرتام خیره شد..می خواست صداقت گفتارش رو از چشمه‌هاش بخونه..با لبخند عمیقی گفت:

-مطمئنی آرتام؟

آرتام همونطور وسط اتاق ایستاده بود و دندوناش رو با حرص روی هم می سایید و لبخند می زد گفت:

-آره پیداش کردم..پیداش کردم عوضی رو..

عرشیا به سرعت از پشت میزش بیرون اومد و برگه دست آرتام رو گرفت و بعد اینکه نگاهی بهش انداخت و مطمئن شد..فرمان داد..

-سریع بچه ها رو آماده کن..

آرتام و عرشیا هردو باهم گفتند:

-میریم مشهد..

\*\*\*

آرشاویرخان با غم و اندوه گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

-مگه من چی کم گذاشته بودم براش؟ چرا همچین خیانتی کرد بهم؟ اون از خیانت اولش به آرتین.. اینم از خیانت وحشتناک دیگش..

همه ماتم زده در فکر بودند.. ناگهان با جیغ درسا که به سرعت از پله ها می اومد پایین همه سرها برگشت سمتش..

درسا همونطور که نفس نفس میزد و موبایل دستش بود رو به همه کرد و گفت:

-آرت.. ام... آر.. تام..

رز با حرص گفت:

-عه دختر.. نفس بگیر خب.. بعد بگو.. جون به لب شدیم..

دانیار سری به معنای تایید تکون داد..

درسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-همین الان آرتام گفت رد دریا رو پیدا کردیم..

غزل با شوک از روی مبل بلند شد..

درسا به چشمهای غزل خیره شد و گفت:

-رفتن مشهد!

\*\*\*

غزل با اضطراب گفت:

-دنیل.. عزیزم.. خواهش می کنم تندتر برو..

دنیل کلافه گفت:

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-خانومم..تند برم جریمه میشیم..ماشین میره پارکینگ بعد کلا نمی تونیم بریم مشهد..

غزل پوفی کشید و از تو شیشه به ماشین بغلیشون عرشیا و زهرا خیره شد..  
آرشاویرخان و روهام و دانیار به دلیل اینکه تو شرکت کارهای زیادی داشتن مجبور شدن بمونن تهران..

درسا با ماشین غزل اینا اومده بود..

انقدر همه دلواپس بودند که هیچ کس نتونست بمونه تهران..

آرتام با گروه پلیس رفت مشهد..

اما عرشیا هر چه قدرم مخالفت کرد برای اومدن آنها اما مرغ غزل یک پا داشت و بس..

مجبور شد خودش هم همراهشون بیاد اما آرتام رو فرستاد با بچه های عملیات..

درسا با اضطراب رو به دنیل گفت:

-داداش...یعنی چی میشه؟

دنیل پوفی کشید و گفت:

-فقط خدا میدونه!

\*\*\*

احساس کردم چیزی روی صورتم راه میره..با ترس چشمهام رو باز کردم..با دیدن همون مرد نزدیک صورتم...جیغ  
زدم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
با تمام توان جیغ زدم..توان آخرم بود..

جیغ آخر رو که زدم در اتاق محکم باز شد..

سایه زنی قرار گرفت..

مرد به سرعت از جلوم بلند شد و جلوی پای زن زانو زد..

زن با عصبانیت رو به مرد گفت:

-واقعا برات متاسفم خسرو..این همه دختر..تو به این لجن گیر دادی؟

بی حال چشمهام و بستم..اصلا حرفاش برام مهم نبود..اما صداش آشنا بود..انقدر درد قلبم شدید بود که فکرم خوب  
کار نمی کرد..

این کی بود؟

چشمهام بسته بود فقط صدای خسرو رو شنیدم که گفت:

-خانوم جان..این دختر چیز دیگست..اگه این لجن باشه پس بقیه چین؟

کمی چشمهامو باز کردم.

زن لگدی به خسرو زد و گفت:

-گمشو از جلوی چشمهام بی خاصیت عوضی..

پوزخندی در دل زدم..دیدی گفتم..اینم فهمید مردک بی خاصیته..

مرد چشمی گفت و از روی زمین بلند شد..از اتاق که خارج شد در رو بست..

من موندم و زن..

زن چراغ رو روشن کرد..

پشتش به من بود..



غزل..زهرا..درسا..با چادر های سفید رنگی که روی سرشون بود..با لبخند به گنبد طلایی امام رضا خیره بودند..

درسا با حیرت گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم حرم امام رضا انقدر زیبا باشه..

غزل با بغض گفت:

-منم همینطور..همیشه تعریفش رو زیاد شنیده بودم..اما مهمون آقا نشده بودم..

زهرا لبخند تلخی گفت:

-وقتی بچه بودم همراه پدر و مادرم اومده بودیم اینجا..خیلی خوش گذشت..و حالا همراه پسرم اومدم..

دنیل که پشت سر اونها ایستاده بود و علی و فاطمه رو در آغوش داشت گفت:

-واقعا هم زیباست..بیرونش انقدر قشنگه..داخلش دیگه چی میتونه باشه؟

لبخندی نشست روی لب های همه و با هم وارد صحن حرم شدند..

هنگام جدایی آقایون و خانوما..دنیل رو به اونها گفت..:

-من بچه هارو میبرم..شما برید راحت باشید و حسابی دعا کنید..فقط ساعت دیگه همینجا میبینمتون..

همه تایید کردند و وارد حرم شدند..

هرسه اشک می ریختند..رو به ضریح بودند و گریه می کردند..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

غزل جای عسل را خالی کرد..

زهرا خدا را شکر می کرد به خاطر زندگی که خدا به او بخشیده بود

درسا شکر می کرد به خاطر تمامی خوشی که به آنها داده بود..

هرسه در خواستی داشتند..هرسه طلب برگشت عسل رو داشتند..

عطر حرم که به مشامشان خورد غرق لذت شدند..

هنگام برگشت درسا با هیجان به در و دیوار حرم نگاه می کرد..تا به حال این چنین زیبایی ندیدن بود حتی در

عمارت های سلطنتی..

این جا بهشتی دیگر بود..

غزل و عسل هم می خندیدند و اشک شوق می ریختند..

شاید این آخرین دیدار آنها بود..

وقتی با آقا خداحافظی کردند هر چهار نفر سوار تاکسی شدند و به سمت هتل حرکت کردند..

عرشیا صبح زود رفته بود و به بچه های عملیات پیوسته بود..

خدا می دانست چه سرنوشتی در انتظار آنهاست..

\*\*\*عسل\*\*\*

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

با بغض..بی جون رو به دریا گفتم:

-چرا دریا؟ چرا با ما این کارو کردی؟

دریا با لبخند گفت:

-حقتون بود. شما حق مادرم رو خوردید.. حق من رو.. پس باید نابود بشید..

چشمه اشکام دیگه خشک شده بودند.. بس که اشک ریخته بودم..

دیگه نمی تونستم چیزی بگم به کسی که آتش کینه و نفرت چشمه‌هاش رو کور کرده بود..

دریا با لبخند موبایلش رو از توی جیب مانتوش در آورد و پشت به شخص پشت تلفن گفت:

-حله! همین امشب شروع می کنیم..

تلفن رو قطع کرد و با نفرت به چشمهام زل زد و گفت:

-با زندگیت خداحافظی کن عسلی خانوم!

\*\*\*

عرشیا بیسیم رو گرفت مقابل صورتش و گوش داد:

-سروان ریاحی به سرگرد امیری..

عرشیا گفت:

-به گوشم..

سروان ریاحی ادامه داد:



سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
-ما تو بخش مرکزی عمارت مستقر شدیم..دستور چیه؟

عرشیا گفت:

-با سروان امیری بگو بره و بخش شمالی رو محاصره کنه..هر وقت علامت دادم میریم تو..تمام..

عرشیا تفنگش رو تو دستاش جا به جا کرد و به گروهش اشاره کرد همراهش بیان..

آرتام مشغول دیدن زدن پشت ویلا بود..دوتا غول پیکر کشیک میدادن..

پوزخندی زد..و در دلش گفت:

-نابودتون می کنم..

بسیم رو گرفت مقابل دهانش و گفت:

-عرشیا..عرشیا..

صدای عرشیا پیچید تو بسیم..

-چی شده آرتام؟

کمی خودش رو جا به جا کرد و گفت:

-بخش شمالی ویلا زیر نظر گرفته شد..دوتا نگهبان غول پیکر کشیک میدن..

عرشیا گفت:

-خیلی خب..شروع می کنیم آرتام..منم بخش مرکزی رو زیر نظر گرفتیم..سروان ریاحی هم باهامه..

کنار استخر میبینمتون..

-چشم..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

دوباره صدای عرشیا پیچید:

-آرتام..مراقب خودت باش..نمی خوام دیگه برادر دیگه ام رو هم از دست بدم..

با تموم احساسش گفت:

-همچنین داداش..تمام.

بیسیم رو گذاشت داخل جیبش و با اشاره دست دستور حمله داد..

\*\*\*

دریا روی صندلی چوبی نشسته بود و مشغول سوهان کشیدن ناخون هاش بود که خسرو با استرس وارد اتاق شد..

دریا اخم کرد و گفت:

-چرا عین یابو سرتو میندازی پایین میای تو؟

خسرو با نگرانی گفت:

الان وقت این حرفا نیست خانوم..

دریا سوهان رو انداخت رو زمین و از روی صندلی بلند شد و گفت:

-درست حرف بزن ببینم چی شده؟

خسرو زد به سرش و گفت:

-خانوم..پلیس.....ا..پلیس.....ا

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
چشمهای دریا گرد شد..لگدی به سطل آهنی وسط اتاق زد و گفت:

-لعنتی.....لعنتی...اونا از کجا رد مارو گرفتن..آه..

با صدای کسی که تو بلندگو پیچید دریا با ترس سرش رو برگردوند سمت عسل..  
صدا صدای ارتام بود..

-دریا..فقط بدون..بلایی سر عسل اومده باشه زندگیتو سیاه می کنم..هرجا هم فرار کنی مثل سایه دنبالتم..پس  
بهتره خودت رو تسلیم کنی..چون هیچ راه فراری نداری..

صدای عرشیا هم بعد از اون بلند شد:

-آره دریا..بهتره کارخطایی ازت سر نزنه و جرمت رو سنگین تر از اینی که هست نکنی..

دریا پوزخندی زد..عسل بیهوش بود..البته نفس های آخرش رو می کشید..

دریا به طرف عسل رفت و بلندش کرد..همونطور که عسل رو بی جون همراه خود می کشید با سرعت از پله های  
عمارت بالا رفت..باید خودش رو می رسوند به پشت بوم عمارت..

وقتی رسید به پشت بوم..لبه بوم قرار گرفت..عسل بی جون رو نشونشون داد و داد زد:

-قدم از قدم بردارین پرتش می کنم پایین...

رو به عرشیا و ارتام گفت:

-میدونین که می تونم پس بهتره نیاین جلو و به گروهتون بگین برن عقب..

عرشیا از همون پایین داد زد:

-چی می خوای لعنتی؟ تو که همه چیزمون رو گرفتی..مرگ آرتین و دنیل کارتو بود..مقصر فلج شدن زهرا تو  
بودی..دزدین عسل کاره توعه..

ارتام با عصبانیت که مثل یک گرگ وحشی نفس می کشید داد زد:

بس- \_\_\_\_\_ت نبود؟ می خوام منم

بکش \_\_\_\_\_ی؟ خب بس...یا...ولی

کاری به عسل \_\_\_\_\_ل نداشته باش..

دریا پوز خندی زد.. و همونطور که با نفرت به عسل خیره بود گفت:

-هرگز..هدف من عسل بود..و حالا هم میکشمش..تا دیگه تا آخر عمر هیچ کدومتون رنگ خوشبختی نبینید..

آرتام از ته دل غرید..مثل شیر درنده..جوری که پلک عسل برای لحظه ای لرزید..

-میکش \_\_\_\_\_مت

دری \_\_\_\_\_ا!

دریا پوز خند عریضی زد و با لبخند همونطور که عسل رو گذاشت لب بوم داد زد:

-خداحاف \_\_\_\_\_ظ تبس

وارث \_\_\_\_\_ان امی \_\_\_\_\_ری!

عسل رو که رها کرد خودش عقب رفت اما ناگهان دستانی پشت کمرش قرار گرفت و نتوانست تعادلش را حفظ کند و پرت شد جلو و ...

غرل نیم تنه عسل رو معلق در زمین و آسمان گرفته بود..

با گریه داد زد:

-کم \_\_\_\_\_ک!

آرتام و عرشیا با حیرت به جنازه دریا نگاه کردند که از پشت بوم مانند پرکاهی افتاده بود..اطرافش رو تماما خون در برگرفته بود...

عرشیا در دلش گفت:

-این بود جزای شیطان..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

آرتام با صدای جیغ غزل به سرعت به سمت ویلا دوید..عرشیا داد زد که سریع اورژانس خبر کنن..خودش هم به سرعت همراه آرتام رفت بالا..

غزل عسل رو در آغوش داشت و اشک می ریخت..صورت سفید عسل بی رنگ تر و مهتابی تر از همیشه بود..

آرتام که رسید پیششان رو زمین کنار غزل و عسل زانو زد و بی هیچ مکثی عسل رو از آغوش غزلکشید و در آغوش خود گرفت..

با داد و گریه گفت:

خدایا...توروخ\_\_\_\_\_دا  
نجات\_\_\_\_\_ش بده!

عرشیا هم ماتم زده کنارشان ایستاد...

غزل محکم می زد به سرش و داد می کشید:

عسل\_\_\_\_\_م نف\_\_\_\_\_س نمی کشه..

عرشیا با بغض غزل رو در آغوش گرفت و نذاشت بیشتر از این به خودش آسیب برسونه..مردونه و پر آه اشک می ریخت..آرتامم ضبحه می زد و خدا رو صدا می کرد..

رفت...

تبسمشان رفت..

عسل آرتام رفت..

هستی آرتام رفت..

زندگی غزل رفت..

رنگ لبخندشان رفت..

آسمان رعد زد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
اشک ریخت..

آسمان اشک ریخت..

مظلوم تر از عسل عاشق نبود؟

لیلی تر از عسل برای مجنون تر از آرتام نبود؟

چرا عسل نتوانست قبل از رفتن به آرتام بگوید:

-آرتام من..مرد من عاشقتم..؟

چرا آرتام نتوانست تو گوش عسل داد بزنه:

-عسل—————ل بدون تو میمیرم..

چرا غزل نتوانست عسل رو تو روپوش دکتری ببینه؟

مگر تنها آرزوی کودکانه عسل این نبود؟

مگر نمی خواست مریضان بی بضاعت را شفا بخشد..؟

بار دیگر در تاریخ لیلی ای معشوق دل...از میان رفت..

مجنونی عاشق دل...شکست..

و چه سخت بود مجنون باشی و لیلی ات نباشد..

لیلی ات نبیند مجنون چه می کند از غم دوری..

خدایا هیچ لیلی را بی مجنون..

فرهادی را بی شیرین..

و شیرینی را بی خسرو نکن..

سخت است غم دوری عشق و دل می خواهد که ندارد بنده خالق عشق!

\*\*\*غزل\*\*\*

فاتحه رو که فرستادم از کنار سنگ قبر بلند شدم..دستی به چادرم کشیدم..

چادر مشکی ام خاکی شده بود..

به قبر مشکی خواهرم نگریستم..

با بغض زیر لب زمزمه کردم:

-بخواب خواهر..

بخواب لالا..

اشکام ریختن روی گونه هام..

-بخواب عسل غمخوار خواهر..

بخواب لالا..

بخواب ای گوهر نایاب خواهر..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
بخواب لالا..

بخواب ای هستی خواهر..

بخواب لالا..

لب پایینم رو گزیدم..اشکام رو با دستم پاک کردم..

دو زانو روز زمین نشستم..

کف دستام رو گذاشتم روی قبر سرد و خم شدم روی سنگ قبر و سنگ سرد قبر رو بوسیدم..

کف دستام رو جدا کردم..

نفس عمیقی کشیدم و شاخه گل رز رو از روی قبر برداشتم و گلبرگ های رز رو یکی یکی پر پر کردم روی سنگ  
قبر..

عاشق رز بود..

برای بار آخر از خواهرم خداحافظی کردم..

برای رفتن برگشتم عقب..

ناگهان با دیدن کسی که مقابلم ایستاده بود بدترین شوک زندگی ام بهم وارد شد..

دستام یخ تر از سنگ قبر شد..

ضربان قلبم بالا رفت..

بغض در گلویم جا گیر شد..

پاهام سست شدند..





سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز  
و رفت و من و هیچ کس دیگه رنگی از ارتین در زندگیمان ندیدیم..همه خیال می کردند مرده و من تنها کسی بودم  
که می دانستم ارتین در نقطه ای از همین کشور داره زندگی می کنه..

آیا واقعا زندگی می کنه؟

یا مثل من..

حسرت می خوره؟

\*\*\*

در همه اشعار عاشقانه..در تمامی غزلیات..هیچ وقت..برگ برنده داستان به هدفش نمی رسد..

لیلی به مجنون نرسید..

فرهاد کوه کند و به شیرین نرسید..

شیرین غم خورد و خسرو برایش نماند..

سرنوشت غیرقابل پیش بینیه..

هیچ وقت تمامی عاشق ها به معشوقه خود نمی رسند..

ارتین به غزل نرسید..

آرتام به عسل نرسید..

آیا واقعا حکمت این بوده یا نه؟

کامران در حسرت عشق عسل به کثیف ترین مرد زمین تبدیل شد..

آیا کسی از عشق پاک آرش باخبر بود؟

آرش بعد از غزل تبدیل به مرده متحرک شد و دیگه ازدواج نکرد..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

آرتام بعد از مرگ عسل از خاندان امیری خارج شد..چرا که تنها دلیل مردن عسل را همین می دانست که وارث امیری است و بس..

بدون اینکه کسی را در جریان بگزارد رفت..رفت به سفری نامعلوم و بی بازگشت..

و فرهاد..

فرهادی که اولین بار عاشق و شیفته غزل شد..سرنوشت او چه شد؟

رفت به آلمان و دکترای خود را گرفت..و در بهترین بیمارستان آلمان مشغول به کار شد و بعد از غزل با هیچ زن دیگه ای ازدواج نکرد..

دریا طعمه حسادت و کینه ای شد که مانند آتشی در دلش فوران می کرد..

بدکرد..بد کرد و به جزای کارش رسید..

رادوین..الناز..به هم رسیدند..اما ماندند؟

آرشاویرخان دوماه بعد از مرگ عسل به خاطر سگته قلبی با زندگی وداع گفت و به دیار باقی شتافت..

آرتین صاحب دختری شد و او را سارا نامید..

چرا که سارا به علت ضعیف بودن و ناتوان بودن پس از به دنیا آوردن فرزند خود از دنیا رفت..

همه چی در این دنیای غیرقابل پیش بینیه..

گاهی شکار و طعمه داستان و گاهی برگه برنده هستی..

سکوت جلد دوم-گیسوی پاییز

هیچ کدام دست بشر نیست..

توکل کن..

توکل کن به خدایی که آسمانی را می گریاند تا گلی لبخند بزند...

\*\*\*پایان\*\*\*

۱۲:۵۷ دقیقه

۹۶/۸/۱۶

\*گیسوی بهار\*